بسم الله الرحمن الرحیم

فعولن فعولن فعولن فعول

خرد هر کجا گنجی آرد پدید ۲ ز نام خدا سازد آن را کلید ۱

خدای خرد بخش بخرد نواز ۱ همان ناخردمند را چاره‌ساز *

نهان و آشکارا درون و برون خرد را بدرگاه او رهنمون ۱

گشایش دهِ بستگانِ سخن ۱ نوابخشِ بی‌نوایانِ کُن ۱

روانبخش عقل را ناگزیر ۱ بزرگی و دانائیش دلپذیر *

برآرندهٔ سقفِ این بارگاه ۱ نگارندهٔ نقشِ این کارگاه ۱

سزای پرستش پرستنده را تولا بدو مرده و زنده را *

ورائی همه بودها بودِ او ۱ همه رشتهٔ گوهر آمودِ او *

بحکم آشکارا ۱ بحکمت نهفت ۱ شناسنده حیران درو وقت گفت

یکی ۱ کز دوئی حضرتش هست پاک نه از آب و آتش نه از باد و خاک

همه آفرید است در هست پوست ۱ بر او آفرین ۱ کآفریننده اوست ۱

همه بود را هست رو ناگزیر ۱ نه بودِ کسی نیست نیست‌پذیر *

بدو هیچ پوینده را راه نیست ۱ از این جز خردمند آگاه نیست *

گرت ملک هست آن شد که بالا بود ۲ ز تعظیمِ او زیر پهنا بود ۱

وگردابِ او زیرا گوئی ۱ که هست ۲ خدا را نخواند کسی زیر دست *

در آن روضهٔ خوب کن جای ما ۱ به بر نفس ناخوبی از رای ما ۱

به من چارهٔ خویش دانم نه کس ۱ تو دانی ۱ چنان کن که دانی ۱ و بس *

طلبگار تو هرکسی برامده ۱ یکی در سیاه و یکی در سفید ۱

نه آن با رباع تو باید بری ۱ تضرع کنان هرکسی بر دری *

نه بینم من آن زهره در خویشتن ۱ که گویم ترا ۱ این و آن ده بمن ۱

کنم حاجت از هرکسی جست و جو ۱ چو نایم ۲ تو بخشنده باشی نه او *

تو مستعدی از هرچه در راه بست ۱ بیار همه سوی درگاه بست *

سروش مرا دیو مردم مکن ۱ سر رشته از راه خود گم مکن ۱

چو برآسمانی گشادی درم ۲ مکن خاک بیگانگی بر سرم ۱

بچشم من از خود فروغی رسان ۱ که یابم فراغی ز چشم کسان *

چو پروانه بر سر چراغ تو ام ۲ چنان دان که مرغی رباع تو ام ۱

مدس ۱ گرچه خوردم ۱ من زیردست ۱ بزرگم کن آخر ۱ بزرگت هست *

چو ذرّه نگرد بزرگان دوید ۲ نه آن خوردی آورد خود را پدید *

من آن ذرهٔ خوردم از دیده دور ۱ که نیروی تو بر من افگند نور ۱

نه بنیروی تو چون پدید آمدم ۲ در گنجها را کلید آمدم *

بسر بردم اول بساط سخن ۱ دگرره کنم تازه درج کهن *

باول سخن دادیم دستگاه ۱ بآخر قدم نیز بنمای راه ۱

صفائی ده این خاک تاریک را ۱ که تا بیند این راه باریک را *

برآیم کزین پس درین تنگنای ۱ نه خشنودی تو زدم دست و پای *

حفاظت چنان باد در کار من ۱ که خشنود گردی زگفتار من *

چو از راه خشنودی آیم برت ۱ نه پیچم سر از قول پیغمبرت *

چو از ذات معبود رانی سخن T بریز و به بالا دلیری مکن !

چو در وصف آید T سخن زان دلیر ! که بی وصفش نیست بالا و زیر *

بهر چ آرد از زیر و بالا پدید ، سر از خط فرمان نیارد کشید *

یکی را بگردون دهد پایگاه ، یکی را ز کیوان در-آرد بچاه ،

یکی را فروزان کند چون چراغ ، نهد بر دل دیگری درد و داغ ،

همه بودنی پیش او اندکیست ، بزرگی وخوردی به نزدش یکیست ،

چه کوهی بر او چه یک کاه-برگ ، چه با امر او زندگانی چه مرگ *

نه از خاک بنده کس آرد بدست ، نه از آب نقشی توان نقش بست ،

جز او کیست کز خاک آدم سرشت ؟ از آب این چنین نقش داند نوشت ؟

چو ره یاوه گردد T نماینده اوست ، چو در بسته گردد T کشاینده اوست *

توانا است بر هرچه آن ممکن است ، گر آن چیز جنبنده یا ساکن است ،

بیوسند ازو جملهٔ کائنات ، بدو زنده هرکس که دارد حیات ،

همه بود از بود او هست نام ، تمام اوست دیگر همه نا تمام *

خدایا توئی بنده را دستگیر ، بوَد بنده را از خدا ناگزیر *

توئی خالق بوده و بودنی ، ببخشای بر حال بخشودنی !

به بخشایش خویش یارم ده ! ز غوغای خود رستگارم ده !

ترا خواهم از هر مرادی که هست ، که آید زتو هر مرادی بدست *

دلی را که از خود بکردی گمش T نه از چرخ ترسد نه از انجمش *

چو تو هستی T از چرخ و انجم چه باک ؟ چو هست آسمان T بر زمین زیر خاک !

جهانی چنین خوب وخرّم-سرشت ، حوالت چرا شد بغا بر بهشت ؟

ازین خوبتر خود نباشد دگر ، چو آن خوبتر گفتی T آن خوبتر *

وگر مهد عیسی بگردون رسید ‡ محمد خود از مهد بیرون نرید *
رهی ! روش هر چراغی که هست بدریوزهٔ شمع تو چرب‌دست *
بو آن چشمهٔ کآب تو هست پاک ! بد آن آب شسته شده روی خاک *
زمین خاک شد ! بوی طیبش بوی ! طبیعش بوی !
جهان درد-رد شد ! طبیعت بهی روی با آب و رنگ
زحکم خدا نوشدارو بچنگ *
توئی چشم-روشن-کن خاکیان ! دوارندهٔ جان افلاکیان *
طراز سخن سکهٔ نام تست ! بقای ابد جرعهٔ جام تست *
کسی کو زجام تو یک قطره خورد ‡ همه سال ایمن شد از داغ و درد *
مدادا ! کزین شربت خوشگوار نباشد چو من خاکئی جرعه-خوار *

در موجب تالیف کتاب

بهر مدتی گردش روزگار نظری دگر خواهد آموزگار !
سرآهنگ بسیده کر-رَو کند ! نوائی دگر در جهان نو کند !
بدانی در-آید چو یاری-گری رهبرده بیرون آورد بیکری !
بد آن پیکر از راه افسونگری کند مدتی خلق را دلبری !
چو بیری در آن پیکر آرد شکست ‡ حوان بیکری دیگر آرد بدست !
بدین گونه بر نو-خطان سخن کند تازه بیرایهای کهن *
زمان تا زمان جامهٔ بخلیدن سر نخل دیگر بر-آرد بلند !
چوکم گردد از گوهری آب و رنگ ‡ دگر گوهری سر بر-آرد رسنگ *
عروس من از بیش ! پیکرشناس کند تازه-روئی ‡ بس است این مداس *

در نعتِ سیمرغ کوهِ رسالت

محمد که بی دعوی تخت و تاج ؛ ز شاهان بشمشیر بستد خراج ؛
غلط گفتم ؛ آن شاهِ سدره-سریر که هم تاجور بود وهم تخت-گیر *
نه بس محرمِ تختِ افلاک بود ؛ سرش صاحبِ تاجِ لولاک بود *
فرستنده-نمودارِ ایزد-شناس که ما را بدو هست از ایزد سپاس ؛
رساننده ما را بحرم بهشت ؛ رهاننده از دوزخِ ننگ و زشت *
سپیده دمی در شبِ کائنات ؛ سیاهی-نشانی چو آبِ حیات *
گر او سر نکردی سر از طاقِ عرش ؛ که فروغ دریدی درین سقف-فرش ؟
سرانجام روحانی او داد مان ؛ ره-آوردِ عرش او فرستاد مان *
نیرزد تمالکِ سرِ کوی او سرِ ما همه یکسرِ موی او *
رها رنج ؛ او راحت-اندوزِ ما چراغِ شب و مشعلِ روز ما ؛
درستی-دهِ هر دلی کو شکست ؛ شفاعت کنِ هر گناهی که هست *
سر-آمد-ترین همه سروران گزیده-ترِ جمله پیغمبران *
گر آدم ز مینو بر-آمد بخاک ؛ بد آن گنجِ خاکی نمودی پاک *
گر آمد برون ماهِ یوسف زچاه ؛ بد آن چشمه از چاه بر اوجِ ماه *
اگر خضر بر آبِ حیوان گذشت ؛ محمد ز سر چشمهٔ جان گذشت *
وگر کرد یونس زماهی شکار ؛ زمین-بوسِ او گشت ماهی و مار *
زداوُد اگر دوّر درعی گذاشت ؛ محمد زدراعه صد درع داشت *
سلیمان اگر تخت بر بادِ بست ؛ محمد زبازیچهٔ باد رست *
وگر طارمِ موسی از طور بود ؛ سرا-پردهٔ احمد از نور بود *

چو ناسی گذشت ارست دیرنار ا — دو ناس دگر مانده هر یک درار ا

سنان ملک را یک آهسته سد ا — حروسان سب را زبان بسته سد ۲

من ار کلهٔ سب درس دیر ننگ — همی نامدم حلهٔ همت رنگ ا

مسلحا صمت رس حم لاحورد — گه اررق در آوردم وگاه زرد *

مرا کاول اس پرورش کار بود — ولی نعمتی در دهش نار بود ا

عمادی فوی حواجهٔ ارجمند — که سد در دولت بدو سربلند ا

جهانرا رکنج سحا کرده پر — ردرج سحا بر سخن بسته در ا

ندیدم کسی در سرای کهن — که دارد حراو هم سحا هم سخن *

عطارد که بنند درو مسدری ۲ — ندین مهر بر دارد انگستري *

بود مدتی کان جهت را جهان — نه دیرنگ حود دارد ار من نهان ا

فرو بسته کاری نبای غمی ا — نه کس عمگساری نه کس همدمی *

رنگ فاتله چند را نه سخن ا — چه حرما کساند رنگ نحل بن ؟

من آنست تهی مانده ارحواب وحورد — شماور دری برکهٔ لاحورد ا

ستی اوچه شب ؟ چون یکی ررف چاه — فتاده درو رحت حورشید و ماه ا

شبی کر سیاهي بان پایه بود ۲ — کرو نور در نهمت سایه بود ا

من ار دولت سه کمندی ندست — گرفته بسی آهوی سمر مست ا

در افگنده طرحی ندریای ژرف ا — نطرح اندرون ماهیان شگرف ا

رصد بسته برطالع سهریار ا — سخن کرده با ساعت نیک یار ۲

بدان تا کنم شاه را بدسکس — برآ ملحمه حیل چند با حدس *

نمنزل رسانده ره انجام را — گرو برده هم صبح و هم شام را

در آن وحشت آباد حیرت ندر — سده دولت شه مرا دستگیر ا

درس نامه گر هم دروىى ىدوس T سحں گفتں تازه بودی فسوس *

مں آں دوسدم کز زباںت-گری   رسىدم ربددی ىفرمان-برى *

چه‌گنج است کآں ازمعانىم ىدست ؟   دریغا حوادی ! حواىدم ىدست *

حوادی گلِ لعل براىرش اسب ا   چو بهری رسد T ىعل در آتش اسب *

درآں کوره کائىده روىس کىدد ا   چو ىسکىسب T رائىده حوش کىدد *

دلِ هرکرا کو سحں-برور است T   سروش سرائىده ىاری-گر است *

ازىں ىىسىر کآں سحىهای ىعر   بر-آورد ی اندىسه ازحوشِ مغز T

سرائىدهٔ داشتم در نهفت   که با من سحىهای پوسىده گفت *

کنون کآں سرائىده حاموش گشت T   مرا ىىر گفتں فراموش گشت *

ىىوشىدهٔ ىىر ا کآں می-شىىد T   هم از سفهٔ کار سد ىا-ىىىد *

چو شاه ارسلاں رفت ودرحاک حفت ا   سحں چوں ىواں درچىىں حال گفت ؟

مگر دولتِ شه کىد ىاری ا   در-آرد ىمں ىاره-گفتارئی *

در اندىشهٔ اىں گدر-گاهِ تنگ   هم از ىں ىواں ىد هم از روی رنگ ا

چو طوفانِ اندىسه راهم گرفت T   سب آمد ا درِ حوابگاهم گرفت ا

سىی از دلِ ىىگ ىاریکىر   رهی ازسرِموی ىاریکىرا

در-آں سب چگونه ىواں ىىد راه ؟   درىں ره چگونه ىواں ىىد چاه ؟

فلك ىاس گه را ىر-اىدود ىیل ا   سرِىاسىاں مانده در ىای پیل *

ىدىں سىره-رار آهو انگىحىه ا   رىافِ رمں ىا فها ریحىه *

ىه سمعی که ىاىد رپروانه دور ا   ىه پروانهٔ داىب پروای دور *

من آںسب ىسىته سوادی ىچىگ   سىه‌بر رسودای آں شب برنگ ا

ىعواصیِ ىحر در-ساحىم ا   که اىدوحىم گه ىر-اىداحىم *

چو فرمود شه تا کی آراستن ، سخن گستن و سرو پیراستن ؟

بسر بردن شاهِ روشن ضمیر به نیروی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم در چمن که در بادِ او مَیْ خورد انجمن *

سخن زین نمط هرچه دارد نوی ، بدین شیوهٔ نو کند پیروی *

ولی باید اندیشهٔ تیز و تُند ، بریدن نماید ز شمشیرِ کُند *

سخن گفتن آسان بر آنکس بود ، که نظمِ تُهیش از سخن بس بود *

کسی کو خواهد برآرد ز سنگ ، بدشواری آرد سخن را بچنگ *

غلط‌کاریِ این خیالاتِ نغز برآورد جوشِ دلم را ز مغز ،

ز گرمی سرم را برآرد دود کرد ز خشکی تنم را نمک‌سود کرد *

به ترتیبِ این بکرِ شوهر‌فریب مرا صابری باد وشه را شکیب !

سخن بین کجا بارگه میبرند ، چه میگویم او خود چه ره میبرند *

ندانم که این جادوئیهای چُست چگونه درین بابلی‌چاه رُست ،

که آموخت این زهره را زیر‌زند ؟ که سازد نواهای هاروت بند ،

بدین سحرکو آبِ زرینه بُرد بسا زند را کاسِ زند خُرد *

کجا ابر با دُر بدریا برَد ؟ خر آرد و زین بصره خرما برد *

من آن ابرم این طرفه شس‌طاورا ، که آب از جگر بخشم آفاق را ،

همه چون گیا جرعه خوارانِ من همه سبز و تشنه ببارانِ من *

چو سایه که هنجار دزدد ز نور و زو دارد امیزشِ خویش دور ،

زمن گرچه سوزنده شد خوابِ شان ؟ هم از فیضِ جویِ من است آبِ شان *

همه طرف‌خوارانِ طرفِ منند ، نواله‌بوستانِ حرفِ منند *

من ادرارِ این فیض از آن یافتم که روی از دگر چشمها تافتم *

گهرجوی را تیشه در کان رسد ۱   جگر-خوردنِ دل بدانان رسد *

چو زرّین سراپردهٔ آفتاب   بجز بستهٔ کوه بُرد طناب ۲

من بیت-نیاسوده برخاستم ۱   بآسودگی بزمی آراستم ۱

سریری برآئینِ سلطانیان   زدم بر سرِ کوی روحانیان ۱

بساطی کشیدم به ترتیبِ نو ۱   برو کردم اندیشه را پیشرو *

مَیِ و نُقل و ریحان مرا هم-نَفَس   زبان و ضمیر و سخن بود و بس *

سرم از میِ ناب مستی گرفت ۱   سخن با سخاهم-نشستی گرفت *

درآمد بغرّیدن ابرِ بلند ۱   فرو-ریخت گوهر بگوهر-پسند *

دلم آتش و طالعم شیر بود ۱   زبانم در آن شعل شمشیر بود ۱

دو جا مرد را بوده باید دلیر   یکی نزدِ آتش دگر نزدِ شیر ۱

مگر آتش و شیر هم-گوهرند   که از دام و دد هرچه یابند خورند *

چو در دستِ من داد کلکِ-اختری   دبیرِ زهره و دفتر مشتری ۲

گه از لطف بر-ساختم زیوری ۱   گه از گنجِ حکمت گشادم دری *

جهانی بگوهر بر-آراستم ۱   که چون شاه گوهر-خری خاستم *

دگر بار برکان گشادم کمین ۱   بر-انداختم مغزِ گنج از زمین ۱

بدعوی دروغی نباید نمود ۱   زر و آتش اینجا ۱ توان آزمود ۱

سرِ نامه را باره کردم نورد   سپید-آب را ساختم لاجورد ۱

دگر باره این نظمِ چینی-طراز   بیش ۱ با کجا می کند تُرکتازا

باول چه بستم بآخر چه رُست ۱   شکسته چنین کرد باید دُرست *

بسی سالها شد که جوهر-پرست ۲   نیاورد ازین گونه جوهر بدست *

فروشندهٔ جوهر آمد پدید ۱   متاع از فروشنده باید خرید *

دو باشد مگس انگبین-خانه را　　ور نبندد چون شمع پروانه را ۱

کند یک مگس ماه‌ها خورد وخفت ۱　　بدزدی خورد یک مگس درنهفت ۱

یکی زآن مگس کانگبین-گر بود　　به از صد مگس کانگبین-خور بود *

از آن بیش ۱ کآرد شبیخون ۱ شتاب ۱　　چو دراج در-دهٔ طلای کباب ۱

زحرصی چه باید طلب کرد کام ؟　　که گه سوخته داردت گاه خام ۱

اگر خوش گذری T نشوری ز درد ۱　　و گر برنخوشی T شوی خام وسرد *

سپهر اژدهائی است با همت سر ۱　　برحمی کی اندازد از ما سپر ؟

درین طستِ غربالی آبگون　　تو غربالِ خاکی فلک طست خون ۱

گر او با تو چون طست شد آبریز T　　تو با او چو غربال شو ا خاک بیز ا

کجا خاکدان باشد وآبگیر ۱　　زغربال وطستی بود ناگزیر *

نمونگر خُم است این خمِ نیلگون ۱　　که صد گونه رنگ آید از وی برون *

اگر جادوئی برخمی شد سوار T　　خمی بین برو جادوان صد هزار *

حسابِ فلک را زهاکن زدست ۱　　که بستی بلند و بلندیست پست ۱

گهی زیرِ ما ۱ گاه بالای ماست ۱　　اگر زیر و بالاش خوانم رواست *

درین پرده با آسمان جنگ نیست ۱　　که این پرده با کس هم-آهنگ نیست *

چه بارچه ۱ کین خرجِ نارنج رنگ　　ندارد درین چاردیوار تنگ ؟

کسی را که گردون برآرد بلند ۱　　همش بار درگردن آرد کمند *

زروباهِ سرخ ازکلاهش دهد T　　بخوردِ سگان سیاهش دهد *

درین چارسو چند سازیم جای ۱　　چو سگ چارسو گرد وچون چار-پای *

سرآنگاه برچاربالش نهیم T　　کزین کندهٔ چار-بالش رهیم *

رباطی دو دردارد این دیرِ خاک ۱　　دری در گرو دری درمغاک ۱

بخلوت ندیدم رخ پولاد رنگ ، بدآن تا بدید چو یاقوت رنگ *

چو من کردم آینه را تابناک ، بدیدندهٔ پاک شد جان پاک *

بخواندی ، که آن صیقل چین نگار ، چگونه ستد رومیان را حصار *

چو خواهی که از گنج یابی کلید ، نباید عنان از ریاضت کشید *

مثل زد درین آنکه فرزانه بود ، که بر ناید از هیچ ویرانه دود *

بسا خواب کاول بود هولناک ، بساط آورد چون شود روز پاک *

بسا چیز کو در دل آرد هراس ، سرانجام زآن کرد باید سپاس *

جهان پر شد از دعوی انگبین ، برین نطع برسم رخون رنجین *

چو باران فراوان بود در تموز ، هوا سرد گردد چو برد العجوز *

چو باد هوا بر دماند در آب ، بسوزاند آن خاک را آفتاب *

چو بر عنبر عادت در آید حریف ، هوا دور باشد ز باد لطیف *

وبا خیزد از تری آب و ابر ، که باشد نفس را گذرگه ستبر *

نباید یکی آتش افروختن ، درو صندل و عود و گل سوختن *

من آن عود سوزم که در بزم شاه ، ندارم جز این یک و طعمه نگاه *

خدا از پی بندگیم آفرید ، بجز بندگی نآید از من پدید *

نه نیک و نه بد مرد آموزگار ، نه پیچد سر از گردش روزگار ،

بهر چیز رسد سازگاری کند ، فلک بر ستمدیده خواری کند ،

ندارد جهان خوی سازندگان ، نسازد نوا با نوازندگان ،

چو ابر سمی بسته بند اسار ، کند دست خود بر بریدن دراز *

دو گرمست ، کاین در برسم کسی ، کند دعوی آی و آیسی ،

یکی کارگاه برسم ندید ، یکی کاروان برسم زند *

۱۹۹—۱۷۹

داستان *

چو غواص دریا در آید بموج — زکام صدف دُر بر آرد باوج *

از آن ابر کاتش در آب افکند — زمین سایه بر آفتاب افکند *

دگر باره دولت در آمد بکار — دل دولتی با سخن گشت یار *

فرو رفت شب، روز روشن رسید — شب آهنگ را صبح صادق دمید *

دگر باره بختم سبک خیز شد — بساط سخن بر دلم تیز شد *

چو دولت دهد بر کسانش کلید — ز سنگ سیه گوهر آید پدید *

همه روز را روزگار است نام — یکی روز دانه یکی روز دام *

چو فرمان ده نفس پرگار کن — بفرمان من کرد مُلک سخن

پراندیشه کردم از رای چست — که این مملکت بر که آید درست ؟

درین شهر کامال یاری کند — که باشد که او شهریاری کند ؟

خرد گفت کانکس بود شهریار — که باشد پسندیده دهر دیار

بداد و دهش چیره بازو بود — جهان بخشش بی ترازو بود *

نه موران دهد کو بود مور خوار — دهد پیل را طعمهٔ پیل وار

نه چون خامکاری که مستی کند — بجامه زدن خام دستی کند

ره آورد موری فرستد به پیل — دهد پشه را راتب جبرئیل *

همه کار شاهان شوریده خواب — از اندازه با داشتن شد خراب

که یک ره سر از پای نشناختند — بمستی کلاه از سر انداختند *

بزرگ اندک و خورد بسیار برد — شکوه بزرگان ازین گشت خورد *

سخائی که بی داس آید بخوش — چو طفل دردانه بر آرد خروش *

نیامد کسی زآن در اینجا فراز ا — کزین در برونش نگردید باز *

فسرده کسی کو درین جای بست — چو برف اندر افتاد وچون نم نشست *

جنگ برف ا کو جان بگرمی سپرد ا — بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد ا

نه افسرده شمعی که چون برفروخت ۲ — بسی چند جان کند و آنگه بسوخت *

کسی را که کشتی نباشد درست ا — شناور شدن واجب آید نخست *

نه بینی ؟ که ماهی بدریای ژرف — نترسد از هیچ باران و برف *

شتابنده را اسب صحرا خرام — برق داده به زآن که باشد حمام *

جهان آن جهان شد که از مکروفن — گه آب تو ریزد گهی خون من *

سپهر آن سپهر است کز داغ و درد — گه ازرق کند رنگ ما گاه زرد *

نه بس زه کسی پرده داند نواخت ا — که هنجار این پرده داند شناخت *

برهمر توان راه بردن بسر ا — سر راه دارم ا کجا راه بر ؟

چنان وقت وقت آمدم مرگ پیش — که امید بردارم از عمر خویش *

دگرباره غفلت سپاه آورد ا — سرم بر سر خوابگاه آورد *

خیالی بخواب اندر می برم ا — بافسانه عمری بسر می برم *

ندانم بر کجا بر توانم پرید ؟ — بپایان چندین ره چه دانم رسید ؟

بدین چار سوی مخالف روان ا — نیم رسته گر پیرم و گر جوان *

اگر دور پدران در آرم بکار ۲ — جدا مانم از مردم روزگار *

وگر با چندین بی خوابی کنم ۲ — بجای سگان زندگانی کنم *

همان به که با هرکهی بارهٔ — بمانم بقدر وی اندازهٔ *

مگر با رها کردن این بند را — نیارارم این همرهی چند را *

بر آوازِ من جمله مرغانِ سحر — بر آرند بانگ اندُست گوئی دهر *

نظامی ز گنجینه بگشای بند ؟ — گرفتاری گنجه تا چند چند ؟
برون آی گر صیدی افگنده‌ئی — برون آر گر گنجی آگنده‌ئی *
چنین گنج گر بخت روزی کند — سزاوارِ گیتی‌فروزی کند *
چو بر سکهٔ شاه بندی زرش — همان خطبه خوان بار بر منبرش
شهی کاینچه وِرد دُورانِ اوست — بر آن خطبه و سکه از نامِ اوست
سرِ سروران و گردن‌کشان — ملک نصرة الدین سلطان‌نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم — چو داوُد پولاد ازو گشته نرم *
بطغرایِ دولت ز محمودیان — بتوقیعِ بسته بداوُدیان *
بهارست هم میوه هم گل درو — سراینده قمری و بلبل درو *
نه بینی ؟ که در بزم چون نوبهار — درم ریزد و زر فشاند نثار *
چو در جام ریزد میِ سال‌خورد — شبیخون برَد لعل بر لاجورد *
چو شمشیر آتش بر آرد ز آب — مباهی کند از بر آفتاب *
کجا گشت شاهینِ او صیدگیر — ز شاهینِ گردون بر آرد نفیر *
چو شهبالِ او پر زند بر سپهر — شکارش نماند مگر ماه و مهر *
که باشد کسی ؟ با دُورانِ او — کند دزدیِ سدرب و سان او ؟
سر و روی آن دزد گردد خراب — که خود را رسن سازد از ماهتاب *
سراب از سرِ آب نشناختن — کشد تشنه را در تک و تاختن *
کلیچه گمان بردن از قرص ماه — فگنداست بسیار سگ را بچاه *
دهد دیو عکسِ فرشته ز دور — ولیک آن ز ظلمت بود این ز نور *

۲۸۱—۳۰۰

مرادت نگهدار تا وقت کار ، | شمردن نوایی یکی تا هزار *

کم ریش کالا چنان بر مسنج ، | که حمّال و نقّاش آید برنج *

مکش بر کهن ساخ نو‌خطر را ، | کزان گُشت سفرونه نوبر را *

مزن ارّه بر سال‌خورده درخت ، | که ضحاک ازین گشت بی‌تاج و تخت

جهان‌دار چون ابر و چون آفتاب | باندازه بخشد هم آتش هم آب ،

بدریا رسد دُر بماند ردست | کند گردهٔ کوه را لعل‌بست ،

بهرجا که رایت برآرد بلند ، | سرِ کینه را برکشاید زبند *

بحمد الله ای شاهِ بیدار هوش | که بارش‌خراست و نوازش‌فروش ،

ز مر‌سنجیِ کوه تا برگِ کاه | شناسد همه چیز را با نگاه ،

باندازهٔ هرگران‌مایهٔ | دها و دهش را دهد پایهٔ *

ازآن شد برو آفرین جانگیر ، | که درآفرینش ندارد نظیر *

زمن هرکس این نامه را بازجست ، | بعنوانِ او نامه آمد درست *

جز او هرکرا دیدم از خسروان | بدیدم درو جای خلل روان ،

سری دیدم از مغز پرداخته ، | بسی سر ز بی‌مغزی انداخته ،

دری پر زدعوی و خوانی تهی | همه لاغریهای بی فربهی ،

همه صدریِ طبعِ بازارگان | جگر‌خوارهٔ جامگی‌خوارگان *

همین رشته را دیدم از لعل پر ، | ضمیری چو دریا و لفظی چو دُر *

خریداری ، الحق ، چنین ارجمند ، | سخنهای من چون نباشد بلند ؟

شنیدم که بالای این سقف‌فرش | خروسی سپید است در زیرِ عرش ،

چو او برزند طبلِ خود را دوال ؟ | خروسانِ دیگر بکوبند بال ،

همانا که آن مرغ عرشی منم ، | که هر بامدادی نوائی زنم *

۲۸۰ — ۲۶۰

دراں رحنه مىگرا كه اررىح و ىاب   سدآں مملكت حمله ىكسر حراب *

ىگرىاكرس شاهِ فرح-سرىر   دگرىاره چوں سد عمارت-ىدىر ،

كه اىں ىارهٔ رار دس ىرگ و سار   ىدىوار ررىں ىدل كرد ىار *

ىرآراست وىرانهٔ را ىگىج   ىمعمارى مملكت ىرده رىج ،

رهر گُىجى انگىحت صد گوىه ىاع ،   ىر-افروحت ارحانهٔ صد چراع *

چو رآبادى آں مُلك را ىور داد ،   حراىي ردرگاهِ او دور ىاد !

حطابِ ىادشاهِ عادل ىصرت الدىں سلطاں *

رهی آىادی ! كه اردور دست   ىدورِ تو ىىىم درو هرچه هست *

چراع ارچه ىاسد هم ارحىسِ ىور ؛   حر اورا ىاو ىاىد ىتواں ردور *

ىه آں شد كُله-دارىِ ىادساه ،   كه دارد ىگىحىىه در صد كلاه ،

كلهدارى آں سد ، كه ىر هر سرى   ىهد هر رماں ار كلاه افسرى *

دماعی كه آں در سر آرد عرور   رسرها ىو كردی ىسمسىر دور *

چو عالي ىود رادت و راىِ ساه ؛   همس ىرم فرح ىود هم سپاه *

ىوئي راىت ار ىصرت آراسته ،   ىردد رراى ىو ىرحاسته *

رمىصورىِ راىت وراىِ حوىس   همه كارها كرده ىرحاى حوىس *

كىاں گر گىد ستدىد اردىں ىرمگاه ؛   ىسر سدرى اىنك ىو دارى كلاه *

ىوكامرور ىر حاى ىرماىدهي ،   ىىفسِ حود ار آفرىىس ىهي *

كله دارِ عالَم توئي در حهاں ،   كه اردست ىر سر كلاهِ مهاں *

ركاؤس و كىحسرو و كىقىاد   توئي ىىس-داد ار همه ىىسداد *

چو در داد ىىسي و ىىسى هست ،   سرد ، گرسوى ، ىر كىاں ىىسدست *

دریں مهربان شاه ایزد پرست ‌ ‌ ز مهر و وفا هرچه خواهند هست
نه من ماندهٔ ام خیره درکار او ‌ ‌ که گفت آفریدی سزاوار او ؟
چرا بینش کس خواند اورا سپهر ‌ ‌ که هست از دگر خسروان بیش مهر
سزد گر بود نام او کی نشین ‌ ‌ که هم کی نشان است و هم کی نشین
اگر بینش مهرش بود رواست ‌ ‌ بود بی شک این حرف ایدون گواست
باخدای او زنده شد ملک دهر ‌ ‌ گوای من اینک ز وادی و نهر *
از آن زلزله کآسمان را درید ‌ ‌ شد آن شهرها در زمین ناپدید
چنان لرزه افتاد در کوه و دشت ‌ ‌ که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشت چون آسمان بی قرار ‌ ‌ معلق زن از باری روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور ‌ ‌ که ماهی شد از کوههٔ گاو دور
ملک را سلاسل زهم برگسست ‌ ‌ زمین را مفاصل بهم درشکست
در اجزای خاک آب را بسته کرد ‌ ‌ زبس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ نو خطان را برآورده مثل ‌ ‌ در مصریان را برانداوده نیل *
جهان را چنان درهم افسرد سخت ‌ ‌ کز افسردگی کوه شد لخت لخت
نه یک رشته را مهره درکار ماند ‌ ‌ نه یک مهره درهیچ دیوار ماند
نماند یکی دیده برجای خویش ‌ ‌ جهان درجهان سرمه زاندازه بیش *
زبس گنج کان زور برباد رفت ‌ ‌ بسی سفته را گنج از یاد رفت
ز چندان زن و مرد برنا و پیر ‌ ‌ برون نامد آوازهٔ جز نفیر *
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای ‌ ‌ دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
بامثال این گوهر گوهری ‌ ‌ ازین دائره دور شد داوری
بکم مدت آن مرز ویرانه بوم ‌ ‌ بعزّ شه اباد بر شد زروم *

۳۲۱—۳۰۱

که چون بگرد آن شاهِ گیتی-نورد ‌ ‌ ‌ زگردش بگردون بر-آورد گرد ۲

بیونان-زمین آمد از راهِ دور ۲ ‌ ‌ ‌ وطن گاهِ بسیته را داد نور *

فرامش سوی دانش آورد رای ۱ ‌ ‌ ‌ پژوهش-گری کرد با رهنمای *

دماغِ فلک را بیاگنده سخت * ‌ ‌ ‌ درِ بستگیها گشاد از نهفت *

سخن را نشان جست در رهبری ۱ ‌ ‌ ‌ زیونانی و پهلوی و دری

از آن پارسی دفترِ خسروان ‌ ‌ ‌ ۱ که دریاد بودش چو آب روان ۲

زدیگر زبانهای هر مرز و بوم ‌ ‌ ‌ ۱ چه از حدسِ یونان چه از حدسِ روم ۲

بفرمود با فیلسوفان همه ‌ ‌ ‌ کنند آنچه دانش بود ترجمه *

زهر در بدانش دُری درکشند ‌ ‌ ‌ وز آن جمله دُرباری آمد پدید *

صدف چون زهر گوهری گشت پر ۲ ‌ ‌ ‌ پدید آمد از روم دریای دُر *

نخستین طرازی که بست از قیاس ‌ ‌ ‌ کتابیست کآن هست گیتی-شناس *

دگر دفترِ رمزِ روحانیان ۱ ‌ ‌ ‌ گرو بنده مانند یونانیان *

همان سفرِ اسکندری کاهلِ روم ۲ ‌ ‌ ‌ بدو نرم کردند آهن چو موم *

کسانیکه این سفر بر-خوانده اند ۱ ‌ ‌ ‌ بتکرار از و حرفها رانده اند ۲

خبر یافتند از ره کین و مهر ‌ ‌ ‌ که در هفت کشور چه دارد سپهر *

کنون زآن صدفهای گوهر فشان ‌ ‌ ‌ درون زاصطلاحی ده هندی نشان *

چنین چند نو-باوهٔ عقل و رای ‌ ‌ ‌ پدید آمد از شاهِ کشور-گشای *

بدآن کار-دانی و کار-آگهی ‌ ‌ ‌ چو بنشست بر تختِ شاهنشهی ۲

اشارت چنان شد زتختِ بلند ۱ ‌ ‌ ‌ "که داناست بر ملکِ ما ارجمند *

نجوید کسی بر کسی برتری ‌ ‌ ‌ مگر کز طریقِ هنر-پروری ۱

زهر پایگاهی که والا بود ‌ ‌ ‌ هنرمند را پایه بالا بود" *

۳۸۱—۳۶۱

سرآری بتاج همت مغروره کاج — ازین پردهٔ تنگ صنعتی مراح *
نعاد نطامی نکی طاس میْ — حوری هم ناتس کارس کیی ؟
سنائی بآن طاس طوسی-نوار — حس ساهنامه زمحمود نار *
دو وارث سمار اردوکان کهن — ترا درسخا و مرا در سخن *
تو امی که با داده ناشد بدست — حس وارث ار وارث آید درست *
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت — تو آن کن که آن دیر نتوان نهفت *
نگفتی مرا عقل توفتن داد — بخواندی ترا نیز توفتن باد ؟
چو توفتن ما هر دو همره سود — سخن را یکی نامه در ده سود *
باس کل که ریحان باغ مدست — در ایوان تو ست-چراغ مست *
برآرای مجلس برافروز جام — که حلاف ننشست در حورد کام *
تو میْ حور را بهانه زمن دور دار — مرا است تمهرست معذور دار ؟
بآن جام کارد در اندیشه هوش — همه سال میْ حوردنت باد نوش ؟
دلت تازه بادا ودولت حوان ؟ — تو بادی جهان را جهان پهلوان *
براه تو در گردش روزگار — مقیماد جون چرخ گردان رکار *
بلندست بادا چو چرخ کبود ؟ — که چرخ ار بلندی بیاید فرود *
دو تیغی-برار صمیم سمسیر تو — سپهرار زمین رام در زیر تو *
درفشنده تیغت عدو-سوز باد ؟ — درین کنان ار تو معرور باد ؟
اگرچه من ار مهر کاری بزرگ — فرستادمت یادگاری بزرگ ؟
مبادا زتو حز تو کس یادگار — وزین یادگاران سخن یاد دار ؟

آغاز داستان

سر پهلوانان توران گروه — حواهی چندین آرد ارکان کوه ؟

۳۶۰—۳۶۱

بتدبیر کار آگهان دم کشاد ۱ | زکار-آگهان کارِ عالم کشاد *
وگرنه یکی ترکِ رومی-کلاه | نهند و بجدس کیی ردی بارگاه ۲
شنیدم که هرجا که رادی چو کوه ۱ | نمودی درش حالی از شش گروه ۱
زپولاد-پوشانِ شمشیر زن | کمر بسته بودی هزار انجمن ۱
و زافسونگران چند جادوی چست ۱ | گرانسان شدی بندِ هاروت سست ۱
زبان-آورانی که وقتِ شتاب | گلابچه زبودندی از آفتاب ۱
حکیمانِ باریک-بین بیش ازآن | که رنجانم اندیشهٔ خویش ازآن ۱
زپیرانِ زاهد بسی نیک-مرد | که در ... دعائی توانند کرد ۱
زپیغمبران ... بودش پناه ۱ | و زین جمله حالی نمودش سپاه *
چوکاری گره-بسته بار آمدی ۲ | بمشکل گشادن بکار آمدی ۱
زشش کوکبه صف بیاراستی ۱ | زهر کوکبه یاری خواستی *
باندازهٔ جهدِ خود هرکسی | درآن شغل یاری نمودی بسی *
بچیدی زهمعانِ بارنگرش | گشاده شدی آن گره دردرش ۱
بتدبیرِ پیرانِ بسیار-سال | بدستوری اخترِ نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی ۲ | دو-اسبه عرض پیش باز آمدی *
کجا دشمنی یافتی سخت-گوش ۱ | که بچیدی از سخت-کوشیش گوش ۲
به انعام اول زر انداختی ۱ | دزر کارِ خود را چو زر ساختی *
اگر دشمن زر ندی دسترس ۲ | بآهن شدی کارِ چون آهنش *
گر آهن نمودی درآن در کلید ۲ | بافسونگری چاره کردی پدید *
گر افسونگر از چاره سر تافتی ۲ | بمردِ زبان-دان فرج یافتی *
چو زخم زبان هم امودی ... ۲ | زرای حکیمان شدی بهره-مند *

۱۶۲۳—۱۶۰۳

فراز آن چنان شد که برنا و شاه ٭ بدانش بود مرد را پایگاه *

چو دولت بدانش روان کرد مهد ٭ همه سوی دانش نمودند جهد ۱

همه رخ بدانش برافروختند ٭ ز فرزانگان دانش آموختند *

ز فرهنگ آن شاه دانش‌پسند ٭ شد آوازِ نوبان بدانش بلند *

کنون کآن نواحی وزین در نوشت ٭ زمان گشت و رونام دانش نگشت *

سرِ نوبتی گرچه بر چرخ بست ٭ بطاعت‌گهش نیز بردی نشست *

نهانخانهٔ ساختی از ادیم ٭ سروهمچ بدی به از زر و سیم ۱

یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید ٭ درآن خرگه افتاده رنگ سپید *

دلش چون شدی سیر از بزم‌گاه ٭ درآن خرگه آوردی آرامگاه ۱

ستادی کلاهِ کیانی ز سر ٭ بخدمت گری چست بستی کمر ۱

زدی روی بر روی آن رنگ پاک ٭ برآوردی از دل دمِ درد ناک ۱

ز روز نیاز یشی بر آراستی ٭ بآمده هم یاری خواستی *

هر آن فتح کاقبالش آورد پیش ٭ زفضلِ خدا دید بر جهدِ خویش *

دعا کردنش پیش چه در پرده بود ٭ همانا که شاهی دعا کرده بود *

دعا کآید از راهِ آلودگی ٭ ندارد مگر مغز پالودگی *

چو صافی بود مردِ مقصود خواه ٭ دعا زود یابد بمقصود راه *

سکندر که آن پادشاهی گرفت ٭ جهان را بدین نیک رائی گرفت *

نه زآن عاقلان بود کز زود و می ٭ بد و نیک را برنگیرند پی *

یکی بر خوی خورد نگه داشتی ٭ جهان را بمهران نگه داشتی *

وگر پیرزن بود وگر طفلِ خورد ٭ گهِ داد خواهی بدو راه برد *

بدین راستی بود پیمانِ او ٭ که شد هفت کشور بفرمانِ او *

۳۸۲—۴۰۲

که این جامه هست آنچه بود از نخست ॥ ز بودش دگرگونه نقشی نرست *
جز این بیست ، گر نو عمل کرده ام ॥ درون را به بیرون بدل کرده ام *
خَلَق بود ، بیرون بیهقی رساه ॥ خلق-نو شدم چون درون باست راه *
سه از پاسخ مرد دیهان سرای ॥ فرومانده سرگشته لحظی بجای *
از آن پس که حلقان او باره کرد ॥ تحملس کرم بحس ار اندازه کرد *
ز گریه به پیچید و در گریه گفت ॥ که بوشیده به رازها در نهفت ॥
گر از رازها پرکسانید بند ॥ نگردد جهان در جهان نوی گند *
چو از نفس دیبای زرمی طرار ॥ سر عیب زین سان کشاید بار ॥
به ارما در این محمر نغزه-نوش ॥ چو عود سه بر نهارم حوش *
که خوبان بخاکستر عود و بند ॥ کنند ار سر خنده دندان سپند *
بسار ای معدی رَه دلبستند ॥ بر اونار این ارغنون بلند ॥
رهی کآن ز محنت رهائی دهد ॥ بنازیک بست روسنائی دهد *

در اقوال محققان که چرا اسکندر را دو القرنین گویند

سخن را نگارندهٔ چرب-دست ॥ بنام سکندر چنین نقش بست ॥
که صاحب دو قرنیش از آن بود نام ॥ که بر مشرق و مغرب آورد گام *
بقول دگر آنکه بر جای خم ॥ در-دستی زدی تیغ چون صبحدم *
بقول دگر کآن ستیزنده داشت ॥ دو گیسو پس گوش پیچیده داشت *
همان قول دیگر که در وقت خواب ॥ دو قرن فلک دید از آفتاب *
دگر داستانی زد آموزگار ॥ که عمرش دو قرن آمد از روزگار *
دگرگونه گوید جهان-فیلسوف ॥ ا و المعسر اندر کتاب الوقف ॥

حکیم از زچاره هراسان شدی T | بزهد و دعا سختی آسان شدی *

گر از زاهدان بودی آن کار بس T | نه بمعماران بردی آن کار بس *

زگردش همه نقش بودی شمار T | نباید نباهندی انجام کار *

پناهندهٔ بختِ بیدارِ او | شدی یارِ او ، ساختی کارِ او *

زهر عمره کان در شمار آمدش ، | نمودارِ عدرت بکار آمدش ،

زرزمِ طرب تا بشغلِ شکار | ندیدی نیازیچه در هیچ کار *

یکی روز میْ خوردن آغاز کرد ، | درِ خورّمی بر جهان باز کرد *

ز بس گنج کان روز شه بر فشاند | سپهر آفرین بر کفِ شاه خواند *

برامش نشستند رامش‌گران ، | کشیدند نرمی گران تا گران *

سرایندهٔ بود در بزمِ شاه ، | که شه را درو نقش بودی نگاه *

وشی جامهٔ داشتی هفت رنگ | چو گل باز و بودش برآورده تنگ *

تماشای آن حلّهٔ نغز باف | دلِ شاه را داده بروی طواف *

بدآن جامه چون گل برافروخته | زکرباس خام آستریش دوخته *

خداوندِ آن جامهٔ نغز کار | بدان جامه بُد تا بسی روزگار ،

ز بس رخنهٔ دَوْر تاراج کرد | وشی‌پوش را جامه شد سال‌خورد *

چو خندید بانگ‌گر تار و پود T | سراینده را آخر آمد سرود ،

کهن‌جامه را کرد ساری دگر ، | وشی زیر کرد آستریش بر زبر *

چو در چشمِ شاه آمد آن رنگِ زشت T | بدو گفت کای مدبرِ بدسرشت !

چرا بر زمین سرخ گل ریختی ، | بخارِ مغیلان در آویختی ؟

حریر چرا گشت زیر پلاس ؟ | چه داری شبه پیش گوهرشناس ؟

زمین بوسه داد آن سراینده مرد ، | بجان و سرِ شاه سوگند خورد ،

چنانت دهم گوشمال آن نفس | که تا کهتری را نگوئی بکس *

شد آن مرد زآن حلقه در گوش کرد ، | سخن نی ، زبان را فراموش کرد *

نگفت این سخن با کسی در جهان ، | چو گنجش همی داشت در دل نهان *

زپوشیدن راز شد روی زرد ، | که پوشیده رازی دل آرد بدرد *

یکی روز تنها برون شد زکاخ ، | زدل تنگی آمد بدشتی فراخ ،

به بیغوله دید چاهی شگرف ، | فگند آن سخن را در آن چاهِ ژرف ،

که شاه جهان را درازست گوش * | چو گفت این سخن دل تهی شد زجوش ،

سوی خانه آمد بآهستگی ، | نگهداشت مُهرِ زبان بستگی *

شنیده چنان شد ، که زآن چاه چست | برآهنگِ آن ناله نائی دُرست ،

زچه سر برآورد ، بالا رسید ، | همان دستِ بردی بکالا رسید *

شبانی بنانی آمد زراه ، | نئی دید بررسته از قعرِ چاه ،

برسم شبانان ازو نیسه ساخت ، | بجستش برد زخم و آنگه نواخت *

دل خود بدان نی نگهداشتی ، | بآن نی دلِ خویش خوش داشتی *

برون رفته بد شاه روزی بدشت | زآن دشت بر نیز چوپان گذشت *

نئی دید کز دور میزد شبان ، | شد آن زمزر شورنده بر مرزبان *

چنان بود در ناله نی آزار ، | که دارد سکندر دو گوش دراز *

شه از نالهٔ نی چنان گرم گشت ، | که پولاد از خشم او نرم گشت ،

در آن داوری ساعتی نی فسرد ، | برآهنگِ سامان او پی ببرد ،

شبان را بخود خواند و پرسید راز ، | شبان قصهٔ نی باو گفت باز ،

که این نی زچاهی برآمد بلند ، | که شد زین ترانست از بندشان فند ،

برحمِ خودش کرد از گرد پاک ، | بشد رحم زن تا بشد رحمناک ،

که چون بر سکندر سر آمد زمان　　نبود آن حلل خَلق را در گمان ا

زمهرش که بنیادها داشتند　　نگاعد برش نقش بنگاشتند *

چو بر جای خود کلکِ صورتگرش　　بر آراست آرا سی درخورش ۲

دو نقش دگر بست بهکر نگار　　یکی بر یمین و دگر بر یسار ا

دو من از سرِ هر یک انگیخته　　بر و لاجورد و زر آمیخته ا

لقب کرد شان مردِ هنگ شناس　　دو فرخ فرشته ز روی قیاس ا

که هر یک بری کابرد آراستش　　فرشته بود بر چپ و راستش *

چو آن هر سه پیکر بآن دلبری　　ا که برد از دو پیکر بهی پیکری ۲

ربودان بدیگر سواد اوفتاد ۲　　خدنگ سکندر بدو کرد یاد ا

تنا رفت ازایشان بهر مرز و بوم　　بر آرایشِ دستکارانِ روم ا

عرب چون بدان دیده بگماشتند ا　　سکندر دگر صورت انگاشتند ا

گمان بود شان کانچه فرشتن رزست　　ده فرخ فرشته که اسکندر است *

ازین روی در شبهت افتاده اند ا　　که صاحب دو فرشته لقب داده اند *

حدیثی کهن نامی خداوندِ هوش　　که بیرون ز اندازه بودش دو گوش ا

بر آن گوش چون تاج انگیخته　　زدُر داشتی طوقی آویخته

زدُر گوش را گنجدان داشتی ا　　چو گنجش ز مردم نهان داشتی *

بجز سر تراشش که بودی غلام　　سوی گوشِ او کس ندیدی تمام ا

مگر کان غلام از جهان در گذشت ۲　　بدیگر تراشنده محتاج گشت *

تراشنده آستادی آمد فرار　　بپوشیدگی موی او کرد باز *

چو موی سرِ مرزبان باز کرد ا　　بدو مرزبان ترک آغاز کرد ا

که گر رازِ این گوش بیرانه نوش ا　　بگوش آورم ا کاورد کس بگوش ا

هم در این معنی گوید *

چنین گوید آن نغز گوینده پیر || که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی کمر شاه چینی کلاه || نشست از بر گاه روزی پگاه
نطاق دو ابرو در آورده خم || گره بسته بر خندهٔ جام جم *
همی داشت تابنده چون آفتاب || ز بحران تب تابه رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او || رسیده به نومیدی انجام او *
دل شه که آئینهٔ بود پاک || از آن دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کارداران روم || خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چارهٔ آن پری رخ کنند || دل تا خوش شاه را خوش کنند *
کسانی که در پردهٔ محرم شدند || در آن داوری گه فراهم شدند *
در آن بت بسی چارها ساختند || بدین را ز دانش نه پرداختند
نه آن سرخ سیب از بهی گشت به || نه ز ابروی شه دور شد آن گره *
از آنجا که شه دل در او بسته بود || ز بیمار بیمار دل خسته بود *
فرود آمد از تخت و برشد به بام || که شوید کم از رنج زن مقام *
یکی لحظه پیرامن بام گشت || نظر کرد از آن بام در کوه و دشت
در آن دشت از بام حصن بلند || شبان دید و در پیش او گوسفند
همانند یکی پیر با فر و هوش || کلاه و سرش هر دو کافور پوش
در آن دشت می گشت با مشعله || گهی در کناری و گه در گله *
دلش زان شبان اندکی برگشاد || که زیبا همی بود و زیرک نهاد
فرستاد کآرندش از جای پست || در آن خسروی بام عالی نشست *

درو جان نه ، و عشق جان من است ، ندانی که آزادی ارزان من است *

شگفت آمد آن داستان شاه را ، سپرده سوی وطن راه را *

چو در شد بخلوت فرستاد کس ، نوازنده را سوی خود خواند و بس ،

بدو گفت ، کای مرد آهسته رای ، سخنهای سر-بسته را برگشای ،

که راز مرا تا که بر-داختی ؟ سخن را بگو، کش که انداختی ؟

اگر گفتی ، آزادی از بند و تیغ ، وگرنه سرت را بُرم بی دریغ *

نوازنده کش داستان را شنید ، بجز راست گفتن جوابی ندید *

نخستین ببوسید مهره راه رُفت دعا کرد و آنگاه با شاه گفت ،

که چون شاه با من چنان کرد عهد ، که بروغ کسم نرعروسان مهد ،

از آن رازِ پنهان دلم سفته شد ، حکایت بچاهی فرو گفته شد *

نگفتم خراش با کس ای نیک-رای ، وگر گفته ام باد خصمم خدای *

چو شه داد رازِ جگر-سفت او ، دُرُستی طلب کرد بر گفت او ،

بفرمود کآرند ریشی شگرف نئی ناله-پرورد زان چاهِ ژرف *

چو در پردهٔ نی نَفَس یافت راه ، همان رازِ پیشینه بشنید شاه *

شد آگه که در عرصه-گاهِ جهان نهفتهٔ کس نماند نهان *

به نیکی نوازنده را یاد کرد ، شد آزاد وار بنعمش آزاد کرد *

چنان دان که از غنچهٔ لعل و دُر شگوفه کند هرچه آن گشت پُر ،

جواهر که در سنگِ خارا شود سرانجام کار آشکارا شود *

معدی بیار اول صبح جام ، بدین رحمهٔ بخمه برغودِ خام ،

از آن رحمه کو در دل آب آورد بسودای بیهوده خواب آورد *

درآن دشت که جز داغ و دودی نداشت ، بسی چاره کردند و سودی نداشت ،

سهی سرو لرزنده چون بید گشت ، بدآن حد کز و حال توفان گسست *

ملک زاده چون دید کآن داستان ، بکار اجل گشت هم‌داستان ،

ازان بیش کآن زهر باید چشید ، ازآن نوش لب خویشتن درکشید ،

ز نومیدی او بیچارگی ، گرفت از جهان راه آوارگی *

درآن ناحیه بود زاندیشه دور ، بیابانی از کوه و از بیشه دور ،

بسی وادی و غار ویران درو ، کنام پلنگان و شیران درو ،

درو رستنی را نه بیخ و نه برگ ، بنام آن بیابان بیابان مرگ ،

کسی کو شدی ناامید از جهان ، درآن محنت آباد گشتی نهان ،

ندیدی کس را گذر سوی دشت ، بماواگه خویشتن بازگشت *

ملک‌زاده زاندوه آن رنج سخت ، سوی آن بیابان گرائید رخت *

رفیقی وفادار دیرینه داشت ، که مهر ملکزاده در سینه داشت ،

خبر داشت کآن شاه اندوه ناک ، درآن ره کند خویشتن را هلاک *

چو دریافت زه زین رخش بازبست ، سوی او خرامید یعنی نشست ،

به بستاخی بانگی برو زد بلند ، برو حملهٔ برد و اورا فگند *

چو افگنده بودش چو سرو روان ، فرو هشته بروح برو بس دوان ،

سوی خانهٔ خود به یک بر کنار ، بچشم فرو بسته آورد بار *

نهان‌خانهٔ داشت در زیر خاک ، نشاندش درآن خانه اندوهناک *

بپای راسواران برو برگماشت ، گرو زار پوشیده پوشیده داشت ،

بآبی و نانی قناعت نمود ، وزان بیش چیزی رخصت نبود *

ملکزاده زندانی مستمند ، دل و دیدهٔ و دست هرسه به بند

٥٨٦—٥٦٦

زبانان بفرمان شه تاختند — شبان را بخواندن بر افراختند *

برآمد شبان چون بنزدیک شاه ۲ — سراپردهٔ دید بر اوج ماه *

خبر داشت کآن شاه اسکندر است ، — بداد و بدانست بلند اختر است *

زمین بوسه دادش که پرورده بود ، — دگر خدمتِ خسروان کرده بود *

پس آنگاه شاهش بر خویش خواند ، — بگستاخیش نکتهٔ چند راند ،

بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت — فرو خوان یکی گر یکی سرگذشت !

که دل تنگم از گردش روزگار ، — مگر خوش کنم دل بآموزگار *

شبان گفت کای خسرو بخت‌گیر — بتاجِ تو عالم عمارت‌پذیر ،

ز تختِ تو زرّ فلک پر نور باد ! — ز تاجِ سرت چشم بد دور باد !

بخشم خدیو ده که تا شهریار — ز بهرِ چه بر خاطر آرد غباره

بران ، تا سخن‌گو بدآن ره برد ، — سخن گفتنِ او بدآن در خورد *

پسندید شاه از شبان این سخن — که این قصه را بازجست اصل و بُن !

بگفت از سرِ داد و دین‌پروری — سخن چون نیاکان سر سری ،

بدو حالِ آن بوس‌لب بازگفت * — شبان چون شد آگه ز رازِ نهفت ۲

دگرباره خاک زمین بوسه داد ، — از آن به دعائی دگرگون نداد *

چنین گفت ، کانگه که بودم جوان — بکردم بسی خدمت خسروان *

از آن نرم‌داران که من داشتم — و زیشان سرِ خود برافراشتم *

مَلک‌زادهٔ بود در شهرِ مرو — سهی‌طلعتی چون خرامنده سرو ،

سهی‌سرو را کرده بالاش پست — دماغ گل از خوی رویش مست *

عروسی زنائی ترستان او ، — گرو بود خورم شبستانِ او ،

قضا را شد از چشم‌زخمی گزند ، — دست آمد ، شد آن نازنین دردمند *

هنر باید از مردم گوهری ۔ چو نور از مه و تابش از مشتری *

شناسنده گردست شوریده مغز ۔ غذا را شناسد زبانهای نغز *

کسی کو سخن با تو نغز آورد ۔ بدل بشنوی چون بمغز آورد *

زبانی که دارد سخن با صواب ۔ بخاموشیش داده باید جواب *

مغنی یکی نغمه بر تار رود ۔ گرانیسته در مغزم افتاد دود *

چنان برکشد آن نغمهٔ نغز را ۔ که سازی کند در سرایش مغز را

قصهٔ ارشمیدس با کنیزک ترک که سکندرش داده بود

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم ۔ چنین گفت پیری ز پیران روم

که بود از ندیمان خسرو خرام ۔ هنرپیشهٔ ارشمیدس بنام

ز زیبا نهان مجتسم زادهٔ ۔ نه بنده چو او کس آزادهٔ

خرد بیشی داشت و خوبی بسی ۔ نبودان بدان خوبرو کسی

خردمند و با رای و فرهنگ و هوش ۔ بتدبیر دانا گشاده گوش *

ارسطوش فرزند خود نام کرد ۔ بتعلیم او خانه آرام کرد

سکندر بدو داد دیوان خاص ۔ کزو شد غم خوارگان را خلاص *

کنیزی که خاقان بدو داده بود ۔ بر آن ماه آرامش افتاده بود

بدان خوبروی هنرپیشه داد ۔ هنرپیشه را دل بدانسته داد *

چو صیاد را آمد آهو بدست ۔ ببست سر از آن آهوی سرمست *

بدان ترک چینی چنان دل سپرد ۔ که هندوی غم رخت از خانه برد *

ز مشغولی او بسی روزگار ۔ نیامد بتعلیم آموزگار *

سرآمده استاد را روز درس ۔ ز تعلیم او در دل افتاد ترس

فرو ماند سرگشته از حال خویش ، که تا کند ه خون آمد آن چاه پیش ،

جوانمرد کو بود غم‌خوار او ، کمر بست در چارهٔ کار او *

عروس دلش دیده را چاره ساخت ، دلش را بصد گونه سوزش نواخت *

طبیبی طلب کرد عالی‌شناس ، گران‌مایه را داشت یکچند پاس *

پری رخ زدردانِ آن چیره‌دست ، وز آن تابِ تنها بیکباره رست ،

همان آب و رنگش درآمد که بود ، تماشا طلب کرد و شادی نمود *

چو گشت از دوا یافتن تندرست T دوایِ دل خویش را باز جست *

جوانمرد چون دید کان خوب‌چهر ، ملک‌زاده را خواند از راهِ مهر T

شدی خانه از عود پر طیب کرد ، یکی بزم شاهانه بر دست کرد *

چو آراست آن بزم چون نوبهار T نشاند آن گلِ سرخ را در کنار ،

پس آورد شاهِ نظربسته را ، مهی از دمِ اژدها رسته را ،

ز رخ بند برقع بر انداختش ، در آن بزمگه برد و بنواختش *

ملک‌زاده چون بر عروسان بنگرید ، مَی و مجلس و نُقل و معشوقه دید ،

از آن دو رخ تنگ و باریک و رست ، همش حور حاصل شد و هم بهشت *

چه گویم که چون بود از آن خرمی ، نبود شرح از این بیش نامحرمی *

شهنشه چو گفت این سخن کرد گوش T بمغزِ رسیده در آورد هوش ،

برآسود از آن رنج و آرام یافت ، گران سرِ ز تحفه میِ جام یافت *

درین بود خسرو که از بزم خاص ، برون آمد آوازهٔ بر خلاص ،

که آن مهربان ماهِ خسروپرست ، بافسانِ شه عطسهٔ داد ورست *

شهان چون شه نیکخواهی رساند T مدارای شاهش بشاهی رساند *

کسی را که پاکی بود در سرشت ، چنین قصها رو توان در نوشت *

طراوت سد ارروی وروىں ررنگ ،
سد ار ىهرهٔ رىيعى آب و رنگ *

ىحواىد آں حوانِ هىرمىد را ،
ىدو داد معسوىِ دل‌ىىد را ،

كه ىستاں دلارامِ حود را ىىار ،
ىىرسادمانس سوى حانه ىار !

حواں مرد چوں درصنم ىنگرىست T
ىاسىاد گفت اىن رنِ رست كىست ؟

كحا آنكه مى دوسىدارش ىُدم ؟
همه سال درىىدِ كارش ىدم *

ىفرمود دانا ، كه ار جاى حوىس
ىىارند آں طستِ ىوسىده ىىس *

سرِ طستِ ىوسىده را ىرگرفت *
درآں داوري ماىد گىدي‌سگفت *

ىدو گفت كىں ىُد دل‌ارامِ ىو
ىدىں ىود مسعوليِ كام ىو *

دلىل آنكه درىىكرِ آں كىىر
ارىں ىودىي ىود ىدست عرىر ،

چوانى مانه درىں ىىىدانىس T
ىصورت رنِ رست مى‌حوانىس *

چه ىاىد رحوں حلط پرداحىں ؟
ىدىں حلط و حوں عاسقي ساحىں ؟

مرىر آبِ حود را درىں ىىره حاك ،
كر آں آب شد آدمي ىاىداك ،

درآں قطرهٔ آب ىا رىحىه
ىسى حورمىها اسب آمىحىه *

ىچىداں كىىرانِ وحسىي‌ىراد
مده حرمںِ عمرِ حود را ىىاد !

ىكى حُفتِ همتا ىرا ىس ىود ،
ىه ىسىار كس مرد ىى كس ىود *

آراں محتلف‌رأى سد رورگار ،
كه دارد ىدر هفت و مادر چهار *

چو ىكرىگ حواهي كه ىاشي ىىىر T
چو گل ىاش ىك مادر و ىك پدر *

حو ىىد ارشمىدس كه داناىِ روم
چگونه كسىد انكىىن را رموم T

ىعدرى چىدس ىاى او ىوسه داد
و رآں ىس ىطر سوى دادش ىهاد ،

ولىكں دلس مىلِ آں ماه داست ،
كه ، الحق ، فرىىىده دلحواه داشت *

دگرره چو سىرى درآمد سىاح ،
سهي سرو را گست مىداں فراح ،

٩٦٨—٩٤٨

که گویی چه ره زد هنرپیشه را ؛ — چه سوراخ در مغز اندیشه را ؛

بمعلم او بود شاگرد صد ۱ — که آموختندی ازو نیک و بد ۱

اگر ارشمیدس نبودی بجای ۲ — بود به بدیدی بدان ره‌نمای *

سرافکنده را بسته بودی سخن — گران سکه بو بود نعش کهن ۱

وگر بودی او نیک تنه بادگیر ۲ — سخن‌گوی را برگشادی ضمیر *

نیوشنده بلکی که بحرد بود — رها بحردان بهر ار صد بود *

هنرپیشه را بس حوادث اوستاد ۱ — که چون است کز ما نداری نداد ؛

چه مشغولی از دانست بازداشت ؛ — به اندیشی عمر نتوان گذاشت *

چنین بازداد ارشمیدس جواب ۱ — که بر بستهٔ راه زد جوی آب ۱

مرا بیشتر نیک بنواخت شاه ۱ — نمی دادهٔ چندی کنیزی چو ماه *

جوانی و زآنسان نبی خوب‌چهر ۱ — بر آن مهربان چون نباشم بمهر ؛

بدان صید وامانده ام زین شکار ۱ — که یکدل نباشد کسی در دو کار *

چو دانست استاد کان تیزهوش — بسهوت برستی بر آورد جوش ۲

بگفت آن پری‌رویرا پیش من — بیاید فرستاد بی انجمن ۱

نه بینم که ناراج آن ترک تار — برا ازسر علم چون داشت بار ؛

شد آن بت‌پرستنده فرمان‌پذیر ۱ — فرستاد بت پیش دانای پیر *

بر آمیخت دانا یکی تلخ جام ۱ — که از بس برون آورد خلط خام ۱

به خلطی که جان را گزایش کند ۱ — یلی آنچه خون را فزایش کند *

به پرداخت از شخص او مایه را ۱ — دوتا کرد سرو سهی‌سایه را *

مصولی گران مایه کآمد پدید — بطشتی درانداخت دانا دلیر ۱

چو پرکرد از اخلاط آن ماه طشت ۲ — ... خوب در دیده ناخوب گشت *

ندانم که با داغ چندین عروس ۱ چگونه کنم قصهٔ روم و روس *

به از بازم اندوه بسنده بس ۱ بدین داستان خوش کنم وصف خویش *

مغنّی ره پاسبانی بزن ۱ مغانه نوای معانی بزن ۱

من بینوا را بآن یک نوا ۱ گرامی کن و گرم برکش هوا ۱

حکایت کردن قبطی و خراسانی کیمیاگر

کهن فیلسوفِ جهان-آزمای ۱ سخن را چنین کرد فروغ-گشای ۱

که قبطی زنی بود در مُلکِ شام ۱ ز مِهرش پدر ماریه کرد نام *

بسی قلعهٔ نامور داشته ۱ ز بیدادِ بد-خواه بگذاشته ۱

برو گشته بد-خواهِ او چیره-دست ۱ بکارش در آورده گیتی شکست *

چو کارش ز قسمت بجان آمده ۲ بدرگاهِ شاهِ جهان آمده *

بدآن تا بخواهد ز شه دادِ خویش ۱ شود خرّم از مُلکِ اجدادِ خویش *

بدستور شه برد خود را پناه ۱ بدآن داوری گشت ازو داد-خواه *

چو دید او که دستورِ دانش پژوه ۱ دهد درسِ دانش بچندین گروه ۱

از آن داد خواهی هراسان شده ۱ بدو دانش-آموزی آسان شده ۲

دل از قصهٔ داد و بیداد شست ۱ بتعلیمِ دانش کمر بست چست *

بخدمتگری پیش دانای دهر ۱ پرستندهٔ گشت گستاخ-چهر *

ز دیگر کنیزانِ دانش-پرست ۱ جز او کس نشد محرم آن دست *

ز پرهیزگاری که بود اوستاد ۱ نظر بست هرگه که او رخ گشاد *

ز بستی چنان کآب ازو می‌چکید ۱ جز آبی که بر دستش آمد ندید *

چو زن دید کاستادِ پرهیزگار ۱ ز کافور گشت کافور-خوار ۲

۷۰۸—۶۹۰

بنفشه دگر باره شد مشکپوش ۱ سر نرگس از مستی آمد بهوش ۲

گل روی آن ترک خندی شگفت ۱ شمال آمد و راه بتخانه رُفت ۱

دل ارسمندش در آمد بکار چو مرغان بارنده در مرغزار ۱

ز تعلیم دانا فرو بست گوش ۱ در عیش بگشاد بر یار و نوش ۱

پری وار با آن پری چهره بنشست ۱ گرو خوب و خوشتر بدادم ۱ که رست ۲

شباب خود استاد ازو دور داشت ۱ دلش را در آن عیش معذور داشت *

چو بگذشت ازین داستان یکدو سال غزاله شد از چشم خندی غزال ۱

گل سرخ بر دامن خاك ریخت ۱ سرانده بلبل ز بستان گریخت ۱

فرو خورد خاک آن پریزاده را ۱ جهان چون پریزادگان باده را *

فلك بستر ز آنکه آزاده بود از آن به که بهتری بمن داده بود ۱

همان مهر و خدمتگری پیشه داشت ۱ همان کار‌دانی در اندیشه داشت ۱

پیاده نهاده رُخش ماه را ۱ فرس طرح داده بسی شاه را *

خجسته گلی ! خون من خورد او ۱ بخر من بکش در جهان مرد او *

چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد ۲ ز چشم بدش چشم بد دور کرد ۱

زباننده حرج آنچنانش ربود ۱ که گفتی که با بود هرگز نبود *

بخشنودی کآن مرا بود ازو ۱ چه گویم خدا باد خشنود ازو ۱

مرا طالعی طرفه هست از سخن ۱ که نو میکنم داستان کهن *

در آن عهد کآن شکر افشان کنم ۱ عَروس شکر خنده قربان کنم *

چو حلوای شیرین همی ساختم ۱ ز حلواگری خانه پرداختم *

چو بر گنج لعلی کشیدم حصار ۲ دگر گوهری کردم آنجا نثار *

کنون نیز خون شد عروسی بسر ۲ برضوان سپردم عروسی دگر *

٦٨٩—٦٦٩

گروهی حکیمان دانش-پرست   از اسباب دنیا شده تنگدست

از آن گنج پنهان خبر یافتند ۱   بدیدار گنجینه بشتافتند *

نمودند خواهش بآن کانِ گنج ۱   که درویشی آورد ما را برنج ۱

ندانیم چون دیگران پیشهٔ ۱   مگر در جهان کردن اندیشهٔ *

زکسبِ جهان دامن افشانده ایم ۱   بعیبِ یکی روز در-مانده ایم ۱

توانند که بانوی عاجز-نواز   گشاید بما بر درِ گنج باز ۱

در-آموزد از رایِ بیدارِ خویش   بما چیزی از علمِ اکسیرِ خویش ۱

جهان را چنین گنجِ گوهر نشست   کلیدِ در گنج با هر کسیست ۱

مگر دوست را چاره-سازی کنیم ۱   زخلقِ جهان بی-نیازی کنیم *

زنِ کار-پیرای روشن-ضمیر   بآن خواسته گشت خواهش-پذیر *

یکی مطربی بود با آب و رنگ   مقرنس بر-آورده از خاره سنگ ۱

عروسانه پرسید بآن جلوه-گاه   پرندِ سیه بست برگردِ ماه ۱

بر-آموده چون نرگس و مشکبید ۱   بموی سیه مُهرهای سپید ۱

صلیبی دو گیسوی مشکین-کمند   دران مُهره آورد با پیچ و بند *

بنظارگان گفت گیسوی من   نه بینید در طاق ابروی من *

نمودارِ اکسیرِ پنهانیم ۱   نه بینید در صنعِ یزدانیم !

بپوسندگان را در آن داوری   غلط شد زبان زبانِ-آوری ۱

یکی را اشارت بدآن مهره بود   که شفاف و تابنده چون زهره بود ۱

یکی رازِ بوسیده از موی جعدست ۱   که آن مهره با مار دید از نخست *

گرفتند هر یک پی آن نیسه را ۱   خلافی پدید آمد اندیشه را *

از آن قصه هر یک دمی بر-شمرد ۱   بفرهنگ و دانش کسی ره نبرد *

زمانی که باشد زبان را نمود ، هوای دلش گشت یکباره سرد ۱

منش داد در دانش آموختن ۱ پشیمان شد از رامش اندوختن *

ارسطوی دانا بدآن دلنواز ، درِ دانشِ خویش بگشاد باز ۱

بسی دُر ازآن دُرِّ ناسفته سفت ۱ بسی گفتنیهای ناگفته گفت *

ازآن علم کآسان نماید بدست ۱ بکالک خبر دادش ازهرچه هست *

زِ دانش‌آموزِ دانش‌سرشت ، چو لوحی زهر دانشی در نوشت *

سوی کشورِ خویشتن کرد رای ۱ که رسم نیا را نماند بجای *

بآن داوری دستگاهی نداشت ۱ بآئینِ خود برگِ راهی نداشت ۱

چو دستورِ دانا چنین دید کار ۱ که بی گنج نتوان شدن شهریار ۲

برآن جوهر انداخت اکسیرِ زر ۱ باکسیرِ خود کردش اکسیرگر ۱

بآن کیمیا مایه مهر گشت ۱ لقب نامهٔ علمِ اکسیر گشت *

چو از دانشِ خویش دستورِ شاه ، بگنجی چنان دادش آن پایگاه ۲

بدستوریِ شه سوی کشورش ، فرستاد با گنج و با لشکرش *

شتابنده چون سوی کشور شتافت ۲ باهستگی مملکت بازیافت *

چنان گشت مستغنی از گنج و باج ۱ که برداشت از کشورِ خود خراج *

باکسیرکاری چنان شد تمام ۱ که کردی زر پخته از سیمِ خام *

ز بس زر که آن سیم‌بَر ساز کرد ۱ درِ گنج بر خاکیان باز کرد *

چه زر در ترازوی آنکس چه سنگ ۱ که آرد زرِ بی‌ترازو بچنگ *

ز لشکرگهش کس نیامد بدست ۱ که بر بارگی نعلی از زر نبست *

بدرگاهِ او هرکه سر داشتی ۱ اگر خربدی زینِ زر داشتی *

ز بس زر که بر زیور انباشتند ۱ سگان را بزنجیرِ زر داشتند *

بپرسید عطار کین را چه نام ؟ — بگفتا ، بتریک سحر شد تمام *

ز دوکانِ عطار چون بازگشت T — بافسون‌گری کیمیاساز گشت ،

بدار الخلافت خبر باز داد ، — که اکسیری آمد است اوستاد ،

منم واصلِ کیمیا در بهشت ، — بجوهرشناسی کسم نیست جفت ،

عملهای من چون درآید بکار T — یکی ده کند ، ده صد و صد هزار *

درستی صدم داد باید نخست ، — که گردد هزار از من آن صد درست ،

همان استوارانِ مردم‌شناس — بمن برگمارید ، دارید پاس !

گر آید زمن دستکاری شگرف T — بیارید بر من درین کار حرف ،

وگر خواهم از راستی درگذشت T — زمن خون و سر و زشما تیغ و طشت *

خلیفه چو اکسیرسازی شنید T — بعشوه زری داد و زوان خرید ،

بافسونِ روباهی آن شیرِ مست — زرِ پخته را بر مسِ خام بست *

چو دهگانهٔ ماند زآن زر بجای T — در آن دستکاری بیفشرد پای ،

یکی کورهٔ ساخت چون زرگران ، — زهر داروی کرد چیزی در آن ،

فرستاد در شهر بالا و پست ، — بهر بلک طلب کرد تا آمد بدست ،

هم آخر رفیقان آن کارگاه — بعطارِ بیننده بردند راه ،

گلِ سرخِ او را بدینار زرد — خریدند و بردند نزدیکِ مرد *

خراسانی آن مهرها کرد خورد ، — نمود آشکارا یکی دستبرد ،

بکوره در افشاند و آتش دمید ، — بجا ماند زر و آن دگرها رمید ،

سدنکه فرو ریخت دریای تنگ ، — برآمد زرِ سرخ یاقوت‌رنگ *

بگوشِ خلیفه رسید این سخن — که نقدِ نو آمد زکانِ کهن *

زری دید با سود همره شده ، — در آن کدخدائی یکی ده شده *

۷۹۱—۷۷۱

دگر روز خواهش بر-آراستند ، درین باب فصلی دگر خواستند *

پری-روی در طاقِ منظر نشست ، نشاند آن بدی خدک را زیر-دست *

سخن راند زان گنجِ در-خواسته ، چو سربسته گنجی بر آراسته ،

حدیثِ سرِ کوه و مردم-گیا ، که سازند از آن زیرکان کیمیا ،

همان سنگِ اعظم که کانِ زر است ، سخن بین که چون کیمیا پرور است *

بپوسیدگی کرد رمزی پدید ، درو آهنین قفل و زرین کلید *

بدانا رسید آن سخن ، گنجِ یافت ، بنادان رسید ، اندر و رنج یافت *

گر آن کیمیا را گهر در گیا است ، گیای قلم گوهرِ کیمیا است *

از آن کیمیا با همه چرب-دست ، دریغی نه چندان که خواهند هست *

کسی را بود کیمیا در نورد ، که او غصهٔ کیمیاگر نه خورد *

حکایت

شنیدم خراسانیی بود چست ، به بغداد شد چون شدش کار سست *

دمی چند بر کار کردی شگفت ، ببغدادیان در دمش در-گرفت *

از آن دم که اهلِ خراسان کنند ، به بغدادیان کاری آسان کنند *

هزارش عدد بود مصری چو موم ، زری کانچنان زر نباشد بروم ،

بسوهان بکا نک همه خورد سود ، بر-آمیختش با گِلِ سرخ زود *

از آن سرخ گِل مهرهٔ چند ساخت ، بآن مهرها بس ، که چون مهره باخت *

بعطاری آن مهرها بر-شمرد ، بمهرِ خود آن مهره او را سپرد *

که این مهره در حقهٔ به برار ، رهی مهره-دزدا ورهی مهره-یار !

بدیناری این در تو بفروختم ، و زو کیسهٔ سود بر-دوختم *

چو وقت آید این را که دَاری سپنج ، بده ، تا خرم باز این کانِ گنج *

ازآن بسمر گنج زر ساحته است   که مارون بحالک اندر انداحته است *

گرش سر به بُرّد سر تیغ شاه ۲   جهان رود گیرد نگنج و سپاه *

سپاه آورد دسمنان را برنج ا   سپاهی نگردد مگر گرد گنج *

بآزار او سه سال بدو کست ا   زگرمی حو حورسید باید کست *

به بنیر آن سد کزآن جان پاک   بگمدار دسمن بر آرد هلاک *

جوار آیس جسم ساهنسهی   بدستور دانا رسید آگهی ۲

بسنجید و بر حدمت سهریار   بسی حری آورد او را بکار ا

که آن زن زن پارسا گوهر است ا   جهان جوی را کمترین چاکر است ا

کمربسته دست در مُلک شام ا   بگوهر کمترک حدمت غلام ا

بسی کسب چون چاکران گرد من ا   بچیدن هنر هست ساگرد من ا

ممس دل بدانس بر افروختم ا   نهادی درو چیزی آموختم ا

که حدان دست آرد از برگ و سار ا   که گردد زحلق جهان بی بدار *

برو طالعی دیدم آراسته ا   حبر دادم از گنج وار حواسته ا

حراو هرکه آن صنعت آرد بکار ا   حوی دآرد از گنج او درسمار *

بهسیاری طالع کار سنج   بحر مار به کس بسد مار گنج *

کنون کآن کفایت بدست آمدس ا   بجای بماکان بدست آمدش ۲

حو سه بوس ار رای دستور داوت ۲   دل حویس ازآن داوری دور یافت *

حو دستور کرد از دل سه ردود ۲   سوی مار ه کس فرستاد زود ا

بفرمود تا عذر ساه آورد ا   همان قاصدی سر براه آورد *

زن کاردان چون سنید این سخن ۲   کساد از زریاره گنج کهن ا

فرستاده را برآراست کار ا   فرستاد گنجی سوی سهریار ا

بامید گنج چنان گوهری ، بسی کرد با او نوازش‌گری *

ازآن مغربی زر مصری عیار ، فرستاد نزدیک او ده هزار ،

که این را بکار آوری بنگری ! که من حق آن با تو آرم بجای *

کسند استواران ما از تو دست ، که نزدیک ما استوارست هست *

درآن آزمایش که چست آمدی ، بمیزان معنی درست آمدی *

خراسانی آن گنج بستد بسار * چو هندو کمربست در ترک‌تاز *

گزیران رهِ خانه را پی گرفت ، بسی چند با عاقلان می‌گرفت *

بخفت و بخوردن بخسپاند شان ، چو برخاست برحال بنشاند شان *

ستوران باری غلامان کار ، باندازه بخرید و بربست بار ،

براهی که دیده ندانش ندید ، چنان شد که کس درجهانش ندید *

خلیفه چو آگاه شد زآن فریب ، که برد آن خراسانی از زر و زیب ۲

خدنگ بتریک بیاد آمدش ، جز آن هرچه بستند یاد آمدش ،

جز بار جست از بتریک فروش ، بخندید کآن رمزش آمد بگوش ،

بتریک چو مغلوب شارد دامن ۲ بتاسور کدرست و معنیش گذر *

هرافسون کرافسون‌گری بسدوی ، دگر با فسون او نگروی *

درآن داوری هیچ کس دم نزد ، که در بازی کیمیا کم نزد *

سکندر بنوبان خبردار شد ، که بر گنجِ زر مارنه مارشد *

نسه بار گفتند ، کآن ماده شیر ، بصندوقی کشت خواهد دلیر

زنی کاردان است سامان‌شناس ، بداند کسی سیمِ او را قیاس ،

زپوشیده گنجی خبر داشتست ، بر آن گنج گنجی بر انباشتست ،

بافسونگری سنگ را زر کند ، صدف‌ریزه را لولوء تر کند ،

۸۱۲—۷۹۴

جهاندار فرمود کآن نیک‌مرد ؛ فرو شوید از دامن خویش گرد ؛

بخلوت کند شاه را دست‌بوس ؛ رسیدن برآرد آوازِ کوس *

درم‌دار مقبل بفرمان شاه ؛ بخدمت روان شد سوی بارگاه *

درون رفت و بوسید شه را زمین ؛ زمین بوس چون کرد ؛ خواند آفرین !

چو شاهِ خوانیش خوان داد بخت T ؛ جوان‌بخت را خواند نیرنگ بخت ؛

بسی نیک و بد کرد نامرد یاد ؛ سخنها کزو گنج شاید گشاد ؛

که مرد عزیزی و آزاد چهر ؛ بفرخندگی در تو دیده سپهر ؛

شنیدم چو اینجا وطن ساختی ؛ بنیک روزه روزی بپرداختی ؛

کنون رخت و بُنگاهت آنجا رسید ؛ که تا واندش کاروانی کشید *

بیاید چنین گنج از دستِ رنج ؛ و گرنه من اولی‌تر آیم بگنج *

اگر راست گفتی ؛ که چون است حال T ؛ زمین آمدی هم ببر هم بمال ؛

وگر دروغ افکنی این اساس T ؛ سر و مال بستانم از نا سپاس *

نیوشنده چون دید کرخشم شاه ؛ بجز راستی نیست او را پناه T

زمین‌بوس شد بارِدیگر بار ؛ چنان گفت ؛ کای شاهِ عاجزنوازا

ببیند جهان بیش بیداد تو ؛ به نیکی شده در جهان یادِ تو T

زعدل و دادت چنان دل خوشند ؛ که گرجان بخواهی T به منت کشند *

مرا مال و نعمت زمین راد بست ؛ هم از دادهٔ تو هم از دادِ تست *

اگر من ندید زمین هرچه هست T ؛ نگو ؛ تا براوسادم از جمله دست ؛

بگمتر ؛ علامی دهم شاه را ؛ زدم بوسه این خاکِ درگاه را *

خو سه گفت ؛ کاحوال خود بازگوی T ؛ بگویم که این آب چون شد بجوی *

من اول که اینجا رسیدم فراز T ؛ تهی‌دست بودم زهر برگ و ساز ؛

که حدداں درازوی گذاشته سنج   ننگهای چنداں بدادست گنج *

چو درگنج دادن دلش راه برد   هلاک از حود و کدیه ارساه برد *

دم دادن آتش کُشد کنده را   نساند زدل حسم دبرنده را *

معدي بدار آں دوائی عزاست ا   دوائی نه از بالهٔ عندلیبست ا

دوائی که دروی روائی بود ا   دوائی نه کر بیدوائی بود *

قصهٔ دوانائی که بعد ار بیدوائی توانگری یافت وحسوداں قصدش کردند

سمدیه حیدتی سد در اقصای روم ا   که بی‌سمی آمد زبنگاه بوم ا

لکم صدتی سد چداں سیم سنج   که سد حواحهٔ کاروانها و گنج *

کسی آنکه با ا کان گنج دریا سکوه   ردریا برو حمع سد با رکوه *

یکی دامش ار کان‌کنی می کساد ا   یکی تهمت ره زدي می نهاد *

سرانجامش آرد بگداساند ا   بساز جهان قصه برخواسدند ا

که امد تهی‌دستی ارراه دور   نه درکیسه رواش نه در کاسه نور ا

بیارم یکسال با انس وکم   دست آوربداشت حدد ن درم ا

که گرسه گمارد برو صد دمرد   رفصل آن عاجز آید صمیر *

یکی با نوان مرد شد بی‌نوا   نه آبی ورا و نه نانی ورا ا

کنون لعل و گوهر فروسي کند ا   حرد کی در آن ره حموسی کند ؟

نه بیسه نه بازارگانی نه زرع ا   حدس مال را چون بود اصل و فرع ؟

صواب آنچنان سد ا نه شاه جهان   ار احوال او نار حوید نهان *

۸۵۰—۸۳۶

چو زنگی مرا دید برجست زود ۱ — به تعجیل در خون من کرد او زود ۱

بمن بانگ بر زد ۱ که ای داد-راد ۱ — شبیخون من چونست آمد بیاد ؟

تو دزدی و من مرد دزدم رواست ۱ — بدزدی شدن سوی دزدان خطاست *

من از هول زنگی و تیمار خویش — فرو ماندم آشفته درکار خویش *

زبان برگشادم بپایش ز رنگ ۱ — دعا گفتم ۱ آوردم او را بچنگ ۱

که از بی-نوائی و بی-ماندگی — گرفتم درش با سه همسایگی *

جوانمردی چون تو سر-افکنی — شنیدم بافسانه از هر کسی ۱

بخوانده بمهمانیت تاختم ۱ — سر خویش در پات انداختم ۱

مگر گر توکارم بجائی رسد ۱ — درین بی-نوائی نوائی رسد *

چو زنگی زبانِ مرا چرب دید ۱ — و زآن گونه گفتار شیرین شنید ۲

از آن چرب و شیرین رها کرد حرب ۱ — که دشمن-فریب است شیرین و چرب *

دگرباره خوری باده ؟ دادی سرود ؟ — بگفتم ۱ بلی * بنسم آورد رود *

ازو بستدم رودِ عاشق-نواز — زی-سازش برده ببستم بساز ۱

سرِ زخمه بر رود بگماشتم ۱ — سرودی فریبنده برداشتم *

در-آوردم او را ببانگ و خروش ۱ — چو زنگی که آید زگرمی بجوش *

گهی خورد زخانی زآن سفال ۱ — گهی کوفت پائی بآهنگ حال *

زدم زخمهٔ چند زنگی-فریب ۱ — درون بردم ازجان زنگی شکیب ۱

حریفانه با من در-آمد بکار ۱ — چو سر-مست شد کرد راز آشکار *

که امشب درین کاخ ویرانه-رنگ — بآهنگِ حالی گرفتم درنگ *

دگر زنگئی هست همزادِ من ۱ — که می خوردش نیست بی یادِ من *

یکی گنجدان آمدم از بهشت ۱ — که هیچ ازو هانیش بر سر نگشت *

دلم را غم بینوائی شکست ، گروهم ره بینوائی ببست *

در آن بنده بهرم نوائی نبود ، که در کار و کسبم روائی نبود *

بشهری که داور بود بی فراخ شود دخل در ناتوان خشک شاخ *

ز هر سو سراسیمه می تاختم ، به بی‌برگی آن برگ می ساختم *

زنی داشتم قانع و سازگار ، قضارا شد آن زن زمن باردار *

بشخی همی گشت در ما شهر شد از مهر گردانه یکباره مهر ،

زن پاک دامن در آن روی مسک شکیبنده با من بهنگام خشک ،

چو آمد که زادن زن فراز T بیکسکانهٔ گرمش آمد بیار *

ز چیزی که دارد بخوردن بسیج نبودش بجز خاک درخانه هیچ *

من و زن در آن خانه تنها و بس مرا گفت کای شوی فریادرس ،

اگر سوزنائی بچنگ آوری T من مرده را باز رنگ آوری ،

وگرنی جدا دان که زودم زدست ، ستمگاره شد باد و کشتی شکست *

چو من دیدم آن نازنین را چنان T برون زودم از خانه زاری کنان ،

رسانان نسامان همه کوی شهر دویدم ، نگر نانم از توشه بهر *

نه دیدم دری کان نه دربسته بود ، که شخصی بمن سخت بلوسه بود *

رسیدم بویرانهٔ در درست درو درگهی با زمین گشته پست ،

بسی گرد ویرانه کردم طواف ستاده چون دره درهر شکاف *

سرائی کهن یافتم سال‌خورد درو در نشسته بسی درد و گرد ،

درو آتشی روشن افروخته ، درو همه خروارها سوخته *

سیه رنگی دیدم آتش‌پرست سفالین سبوئی برارمی بدست ،

برآتش نهاده لوندی فراخ ، بمکنا سوده وزیه درو ساخ ساخ *

٨٩٢—٨٧٢

دگر نیمه را همچنان کرد خورد ا   بانگش بسفته دربست و ارد *

چو دیدم که هنجار او دور بود ا   بست از جماعهٔ سیهای دیگر بود ۲

ازان گنج تو ان شدم چون عقاب ا   سوی نیمهٔ دل کردم شتاب ا

به بست اندر آوردم آن نیمه را   چو رنگی دگر رنگی کنیمه را ا

وزان سو رباساغر کرم خوش   رانوم سوی خانه گشتم خموش *

خدان آمدم سوی ایوان خوش   که خر دولتم کس نبامد ریس ا

چو در خانه رفتم که بدروی بخت ۲   نهادم ز دل بار و ارتسب رخت *

گوش آمد آوار تو راد من ا   وزان ساد درسد دل شاد من ا

برن دادم آن سوربارا بحورد ا   پس از صدر کردن بسی شکر کرد *

زور راد فرخنده جستم خبر ا   سر بوده باشد اسیر تاج زر *

گشادم گره زخت سر بسته را ا   بمرهم رساندم دل خسته را

خود دیدم ای گنج گای درو ا   رباقوت و زر هرچه دانی درو *

گنجی چنان کان گوهر شدم ا   وزآن بست خود در با دیگر شدم *

بفزود فرح دلم شاد گشت ا   که با گوهر و گنج همراه گشت *

همه مال من زان بست آمد بدید ا   که بست با گهر بد گهر با کلید *

چندس بود گوینده را سرگذشت ا   سخن کامد اینجا ۲ وزین در نوشت *

به از روشن مولود فرزند او   خبر جست و از حال پیوند او *

بد آن گوهری مرد از خانه خوش ا   نمودار آن طالع آورد پیش *

بد آن نسخه را هم بدانسا که بود   بوالاس دانا فرستاد زود ا

که احوال این طالع از هرچه هست   چنان کن که از اختر آری بدست *

بد و نیک او را نهادی بجوی ا   چو بای نهان آشکارا بگوی ا

مگر ما که هستیم چون اژدها | ز دل کرده آزرم هرکس رها ؛

بود سالی اندر کران کان گنج | خورم و ندارم خود را برنج *

من این جا نشستم چنین بی‌همال ؛ | دگر رنگی زمانه جو این مال *

ز گنجینه آن همه سیم و زر | همانا که یک بسته مانده دگر ؛

چو امشب رسیدی تو مهمان من ؛ | روان است حکم تو بر جان من *

بشرطی که چون آید آن زه‌بورد ؛ | کسد گوهر سرخ و دینار زرد ؛

تو در کنج کاشانه پنهان شوی ؛ | بکشنده چون شخص ایمان سوی ؛

که من در دل این دارم ای هوشمند ؛ | که این اژدها را رسانم گزند *

هزاران گنج کآرد به دنیا زرم ؛ | یکی نیستم به دنیا خورم ؛

دوا نیز ازو قسمتی نامدار | دهم تا داشت گردد از گنج شاد *

من و رنگی اندر سخن گرم رای ؛ | که ناگه بگوش آمد آواز پای

رها جستم و در خزیدم به کنج | گهی خار در خاطرم گه برنج *

درآمد سپه رنگی چون زگال ؛ | به دست اندر آورده یک بسته مال ؛

نهادش ز گردن بسختی ببر ؛ | بر و گردنی سخت چون دره‌سیر *

ازآن پس کآن بسته را بازکرد ؛ | یکی نغمه زآن سوربا بار خورد *

نگه کرد همراه او جمله بود ؛ | همان کرد با او که او گفته بود ؛

برد تیغ پولاد برگردنش ؛ | سرش را بیفکند در دامنش *

من از بیم زآن سان که امنم رهای | دگرباره خود را گرفتم رهای *

چو رنگی سر یار خود را برید ؛ | تنش را بیکبار ابهم بردرید ؛

یکی نغمه در دست برزد بدوش | برون برد ؛ و من مانده بی عقل و هوش *

پس از مدتی کآن درآمد دراز ؛ | نگه کردم آمد دگرباره باز ؛

۹۴ جمع گسسند همداد بن ، بادکار او ساحتند انجمن ،

که هرچ او نگوید بد آن نگرویم ، سخن گرچه زیبا بود بشنویم *

نعتّر دهندس بادکارِ حویس ، بادکار نتوان سخن برد پیش *

چنان عهد بستند با یکدگر ، که چون هرمس ارکان بر-آرد گهر ٢

زدریای او آب-زیری کنند ، دران گنجدان حاک-بسری کنند *

سخن گفتنس در-نیارند هوش ، نگیرند زالزامِ گوینده گوش *

چو هرمس سخن گفتن آغار کرد ، درِ دانشِ ایزدی بار-کرد ،

بهر نکتهٔ حقتی بار-بست ، که چون آب در دیدهٔ دل نشست ٢

ندید آن سخن را در اندیشان پسند ، جر انکار کردن نیانگِ بلند *

دگر بارہ گنجینهٔ نو کشاد ، اساسی دگرگونه ار نو نهاد ،

مانی چنان زوس و دلپذیر ، که در دل نه ، در سنگ شد جاگیر *

دگربره ندید آن سخن را شکوه ، بانکارِ حود دید شان هم-گروه *

سوم بار ار راهِ مشکل گشای ، نمود آنچه باشد حقیقت-نمای ،

سخنهای زیبنده و دلنواز ، بر ایشان فرو-خواند فصلی دراز *

رحنیدنِ بانگ چندان حرس ، سری در سماعش نجنباند کس *

چو گوینده عاجر شد ارگفتِ حویس ٢ ، زبان گشت حیران ، گلو گشت ریش *

حبر داشت کز راه با-بحردی ، ستیزند با حجتِ ایزدی *

چو درکس رحیدش نسایی نیافت ٢ ، نجنبید ورو ار رفیقان نیافت *

بر ایشان یکی بانگ بر-زد ، که های ! نجنبید کس با قیامت زحای !

همان لحظه بر حای همداد مرد ، رحیدس نیاوند و گشتند سرد *

چو در پردهٔ راست کر ساحتند ٢ ، ازین پرده سان رحت پرداحتند ،

۹۹۵—۹۷۵

چو آمد بوالدس فرمان شاه T | سوی اختران کرد یکسو نگاه ا
نظر کرد و از هر یکی بازجست ا | بد احوال بنوشته بروی درست *
ندیده فرستاد از آنجا که دید ا | نه زانجا که از کس حکایت شنید *
خوشه نامهٔ حکم والدس خواند T | در آن حکم نامه شگفتی بماند *
نمودار طالع چنین کرده بود ا | از آن نقشها کز پس پرده بود ا
که این طالع با نوا زاده است ا | که از دور دولت نوازاده است *
نه بی برگی از مادر افتاده | چو زاده فلک برگ او ساخته *
اگر گشت فرخ ز آوازِ او | توانگر ز پیروزی رازِ او *
همانا که چون زاده باشد بجای T | نهاده بود بر سرِ گنج پای *
رخ زرد شه آمد چو دریا بجوش ا | کرم کرد با مردِ گوهرفروش ا
پس آنگاه بسیار بنواختش ا | یکی از ندیمانِ خود ساختش *
معلی در آهنگِ خود سازگیر ا | یکی پرده زآهنگِ خود بازگیر ا
که ما را سرِ پردهٔ تنگ بست ا | نجز پی فراخی در آهنگ بست *

انکار کردن همان حکیم در سخن هرمز و هلاک شدن ایشان

بهرمزدی فیلسوفان روم | فراهم شدندی ز هر مرز و بوم ا
بر آراستندی بفرهنگ و رای | سخنهای دل‌پرور و جانفزای *
کسی را که حجت قوی‌تر شدی | بحجت بر آن سروران سر شدی *
در آن داوری هرمز نامور | بجز گفتن اندیشه داشت دگر ا
ز هر کس که او حجتی بیش داشت ا | سخنهای او پرورش بیش داشت *
ز بس گفتن رازِ روحانیان ۱ | برو رشک برده نوبادیان

۹۷۱۴—۹۵۹

آغاز ساختن افلاطون نالش دادن ارسطو واعتراف نمودن بفضل او

سکندر چو بنشست بر تخت روم ۰ زبانی چو آتش دماغی چو موم

همه فیلسوفان زده بر رده ۰ نشانگهِ تخت او صف زده ۱

بمقدار هر دانشی بیش و کم ۰ همی رفت شان گفت‌وگوئی بهم

یکی از طبیعی سخن ساز کرد ۱ یکی از الهی گره باز کرد ۱

یکی از ریاضی بر افراخت بال ۱ یکی هندسی را کشاد از خیال ۱

یکی سکه بر نقدِ فرهنگ زد ۱ یکی لاف ناموس و نیرنگ زد *

تفاخر کنان هر یکی در فنی ۱ بفرهنگِ خود عالمی هر تنی *

ارسطو بدل گرمی از پیش شاه ۰ برافروز بر هر یکی ناگاه ۱

که اهل خرد را مدم چاره‌ساز ۱ ز علم دگر بخردان بی‌نیاز *

همان نقدِ همت نمی شد روا ۱ بحکمت منم بر همه پیشوا *

فلان علم خوب از من آمد پدید ۱ فلان کس فلان علم از من شنید *

دروغی نگویم درین داوری ۱ بحسب رسم لاف نام‌آوری *

ز بهرِ دلِ شاه و نیکی او ۰ زبانها موافق به تحسین او *

فلاطون بر آشفت زان انجمن ۱ که استادی او داشت در جمله فن

ز هر دانشی آنچه اندوختند ۱ بحسن ورق زو در آموختند *

برون رفت و رو از جهان درکشید ۱ چو عنقا شد از بزم شه ناپدید *

شب و روز از اندیشه چندان نخفت ۱ که آغاز بیرون آورد از نهفت

بخُم در شد ، از خلق پی کرد گم ۱ نشان جست از آواز این همت--

سرافکنده چون آب در پای خویش — زسردی فسرده درجای خویش

سکندر چو زین حالت آگاه گشت ۲ — چو انجم بر آن انجمن درگذشت

ازان دستهٔ سرو با بوی مشک — یکی سرو برمانده همدان خشک *

بدرسید ۱ هرمس بدو گفت زار ۱ — که همت درآسمان کرد بار *

سکندر ز رو آوریدن بار گشت ۱ — و زانجا بدرگاه خود بازگشت ۱

بخلوت چو بنشست با هر کسی — ازان داستان داستان زد بسی ۱

که هرمس بطوفان همدان کس — بموجی همی ماند و همدان خس

گروهی که از حق گرفتند گوش — بمردند چون دانه کردند هوش *

ز نو بستدن درسِ آموزگار — کهن نهی که بوسند سان روزگار *

نمازی که باشد نحمت نوی — زبا فرخی دان ۲ اگر بشنوی *

دُری را که جانش نبارك بود — زدن برزمین نامبارک بود ۱

هنر بنمب رو از هنر باش ۱ — سعادت درین جسك باشد *

هنرمند را چون مدارا کنی ۲ — هنرهای خویش آشکارا کنی *

مغنی سماعی برانگیز گرم — سرودی برآور بآوازِ نرم *

مگر گرم بر زین شود کار من ۱ — گر زد کسادی ز بازارِ من *

دهل زن ا چو زد بر دهل زخم چرم ۲ — هوای شب سرد را کرد گرم *

برو ماند زاغ شبه ناامید ۱ — بگفتن در آمد خروس سپید *

برون شد بصحرا و بنواختش ۱ بهر دست اندازهٔ ساختش *

خطی چار سو گردِ خود درکشید ۱ نشست اندر آن خط نوا برکشید *

دد و دام را از بیابان و کوه دوانید بر خود گروها گروه ۱

دویدند هر یک بآوازِ او نهادند سر بر خط سازِ او *

همان یکبیک از هوش رفتند پاک ۱ فتادند چون مرده بر روی خاک ۱

نه گرگِ جوان کرد بر میش زور ۱ نه شیرِ ژیان داشت پروای گور *

دگر پستی را که دانست یار درآورد نغمه بآن خصب سار ۱

چنان کان ددان در خروش آمدند ۱ از آن بیهوشی باز هوش آمدند ۱

پراگنده گشتند بر روی دشت ۱ که دارد بیاد این چنین سرگذشت ؟

دگر در جهان این خبر گشت فاش ۱ که شد کان ناموس ناموس‌پاش ۱

فلاطون چنین پردهٔ ساختست ۱ که خر روی کس آن پرده نشناختست ۱

بر انگیخت آوازی از خشک رود که از تری آرد فلک را فرود ۱

چو بر دستی زاند انگشتِ خود ۲ بخسپید بر آوازِ او دام و دد ۱

چو بنوازد آنرا بفرطِ هنر ۲ ددان را نوازش کند بی‌خبر ۱

چو بر دستی دیگر آرد شتاب ۲ بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب *

بد آوازه بر درگهِ شاه نیز ۱ که هاروت با زهره شد هم‌ستیز *

ارسطو چو بشنید کان هوشمند برانگیخت زین گونه کاری بلند ۲

فرو ماند زان زیرکی تنگدل چو خصمی که گردد ز خصمی خجل ۱

بازنشسته بنشست در کُنجِ کاخ ۱ دلِ تنگ را داد میدان فراخ

بیعلموِ آن درسِ پنهان‌نویس که نقشِ عجب بود و نقدِ نفیس *

در اوبارِ علوی ابی … نرد ۱ … روز و شب را بفکرت سپرد *

|۲۷|—|۲۵|

کسی را کو سماعی نه دلکش کند ۱   صدای خم آوازِ او خوش کند *

چو صاحب‌رصد جای در خم گرفت ۱   پیِ چرخ و دنبال انجم گرفت ۱

بر آهنگِ آن ناله کانجا شنید ۱   نموداری آورد اینجا پدید *

چو آن ناله را بستد از رود یافت ۲   دران پردهٔ ساز شه‌رود تافت *

کدوئی تهي را دو نیمی سرود   بچرم اندر آورد بر بست رود ۱

چو بر چرمِ آهو بر اندود مشک   نوائی بر آورد از رودِ خشک *

پس آنگه دران رسم و هندسه که خواست   یکی هیکل از ارغنون کرد راست ۱

درو نغمه و نالهای درست   باوتارِ بسته فرو بست چست ۱

برو برنه بم نالهٔ رود‌خیز   گهی نرم زد زخمه و گاه تیز *

چنان بستِ نالش آمد بدست ۱   که هرجا که زد هوش را پای بست ۱

همان بستِ آدمی با دده   بدان رودها شد بکالک زده *

چنان کادمی‌زاده را زان نوا   برقص و طرب چهره گشتی هوا *

سباع و بهائم بدان سازِ جفت   یکی گشت بیدار و دیگر بخفت *

چو بر بستِ نالهٔ هر کسی   بدست آمدش راه دستان بسی ۲

ز موسیقی آورد سازی برون   که آنرا ندید کس جز او رهنمون *

چنان ساخت هر بستنی را خروش   که نالنده را در دل آورد جوش *

بجائی رسید آن نوا گر نواخت ۱   که دانا بدو عیب و علت شناخت *

ز مادونِ آن نالهٔ خرگهی   ز هر علتی یافت عقل آگهی *

چو اوتارِ آن ارغنون شد تمام   شد آن عودِ تحفه به از عودِ خام *

---

* In one copy the following distich follows after verse 1032

مگر کارغنون‌ساز از آوازِ رود   دران خم بدین عذر گفت این سرود *

۱۰۳۱—۱۰۵۰

فرو-ماند سرگشته بر جای خود ، | که چون پیکر گشت آن دام و دد ؟
از آن بیهشی چون بهوش آمدند ، | چه بود آن کزو در خروش آمدند ؟
پس آنگه که دانای دستان نواز ، | بدستان فرو داشت پوشیده راز *
ثنا گفت و چندان از و عذر خواست ، | که آن پردهٔ کژ از و گشت راست *
چو شه حرفِ آن دست او را درست ، | بدست آنِ او آنِ خود را بشست ،
باو راز او مغز را تازه کرد | مدارای او بیش از اندازه کرد *
سکندر چو دانست ، کز هر علوم | فلاطون شد استادِ دانش بروم ،
بر افروز نادش در آن سروری ، | بمردِ خودش داد بالابری *
مغنی بیا چنگ را ساز کن ! | بگفتن گلو را خوش-آواز کن !
مرا از نوازیدنِ چنگِ خویش | نوازش-گری کن بآهنگِ خویش !

حکایت کردنِ افلاطون از جهتِ اسکندر

چو روز دگر صبحِ گیتی-فروز | به پیروزی آورد شب را بروز ،
بر-آمد گُلِ چشمهٔ آفتاب ، | فرو-برد شب سر چو ماهی بآب *
بر اورنگِ زر شه شهِ باختر | زده بر میان گوهر-آگین کمر ،
نشسته همه زیرکان زیرِ تخت ، | فلاطون بعالا بر آورده رخت *
شه از پیشگی کاندر آن پرده ساخت | عجب ماند کآن پرده را چون شناخت ؟
بپرسید از و کای جهان دیده پیر | بر آورده مکنون غیب از ضمیر !
نمائید بر قفل دانش کلید ، | ز رای شما دانش آمد پدید *
ز دانندگان خواندهٔ هیچکس ، | که بودش فزون از شماد دست-رس ،
خیالی بر انگیخت از این کارگاه | که رای شما را بآن بست راه ؟

۱۱۱۱—۱۰۹۳

هم آخر زاس زخمهای دراز ، سر رسده را زآن گره کرد باز ،

برون آورید از نطرهای بدر ، که چون باشد آن نالهٔ رود-جدر ؟

چگونه رساند نوا سوی گوش ؟ برد هوش وآرد دگرره بهوش ؟

همان دست آورد راس بدست ، که دانای بسسده دربرده بست *

بصحرا سد و برده را سارکرد ، طلسمات بیهوسی آغاز کرد ،

چو از هوسمندان سند هوش را ، دگرگونه زد رود خاموش را *

درآن بسسس بحت یاری نداد که بیهوش را آرد از هوش یاد *

بکوشید تا در خروش آورد نوائی که در خفته هوش آورد *

ندانست چندانکه دست کرد ، درآن کار سرگسته ماندی شگفت *

چو عاجز سد از راه نا-باوری T رره در دسابدست سر باوری ،

سد از راهِ زعمت بمعلمِ او ، عنان داد بکره بمسلمِ او ،

بپرسید ، کان دستِ دلبسید ، که هُس-زبندگان را کند هوسمند

ندانم که در برده آوار او چگونست و چون بردهم سازِ او ؟

فلاطون چو دانست ، کان سرفراز بمعلمِ او گست صاحب-نماز T

برون سد ، خطی گِرد خود در-کسید ! نوا ساخت تا دست آرد ندید *

همه روی صحرا رگور و پلنگ درآن خط کسیدند سرکارِ دیگ ،

نه بیهوسی از دستِ اولس نهادند سر بر خطِ مندلس *

نوایی دگرسان زد آن خوش-نوای ، کز آوازِ او سد ارسطو زجای ،

نوائی دگربار بر-زد چو نوش ، کارسطوی دانا تهی سد زهوش ،

دگرباره زد دست هوش-بحس ، کارسطو رجا جَست همچون درحس *

چو از هوش بیمود یک راه نغز دد و دام را کرد بیدار-مغز *

۱۰۹۲ — ۱۰۷۲

دگر بند شاهانه آنجا بیافت ۱ — سمورش رها کرد و بیرون شتافت ۱

گله پیش رو کرد و معروت ساد ۱ — سکندده می بود تا بامداد *

چو از رایت سحر پیکر سپهر — بر آورد مصحوب تابنده مهر ۲

شبان رفت نزدیک صاحب‌گله ۱ — گله کرده برکوه و صحرا یله ۱

بدان تا نگین را نهد پیش او ۱ — بداند بهای کم و بیش او *

چو صاحب‌گله دید کآمد شبان ۲ — گشاد از سر چرب‌گوئی زبان ۱

بپرسید از و حال میش و بره ۱ — بنوشنده دادش جوابی سره *

شبان چون بهنگام گفت و شنید — زبان تا زبان گشت از و ناپدید ۱

دگر ره پدیدار گشت از نهفت ۲ — گله صاحبش برزد آواز و گفت ۱

که هر دم چرا گردی از من نهان ؟ — دگر باره پیدا شوی ناگهان ؟

بگو تا چه افسون در آموختی ؟ — که بر خود چنین دروغی دوختی *

شبان هم عجب ماند از آن داوری ۱ — در آن کار جست از خرد یاوری *

چنان بود کان مرد خاتم‌پرست — بخاتم همیکرد بازی بدست ۱

نگیندان او را چه زود و چه دیر — گهی کرد بالا گهی کرد زیر *

نگین تا گرفتی ببالا قرار ۲ — شبان پیش بیننده بود آشکار ۱

چو سوی کف دست گردان شدی ۲ — شبان پیش بیننده پنهان شدی *

حساب نگین را چنان بد حساب ۱ — که دارنده را داشتی در حجاب *

شبان چون از این بازی آگاه گشت ۲ — رخ از پیش او کرد زی کوه و دشت *

چو آمد بیاری‌گری ساختن ۱ — چو گردون بانگشتری باختن ۱

کجا رای پنهان شدن داشتی ۲ — نگین را زکف دور بگذاشتی *

چو کردی بپیدا شدن رای خویش ۲ — نگین را زدی نقش بر جای خویش *

۱۱۵۳—۱۱۳۳

فلاطون پس از آفرین تمام ‌ ‌ ‌ چنین گفت کین چرخ فیروزه فام

از آن پیشتر ساخت افسونگری ۱ ‌ ‌ ‌ که باشد دل ما بدان رهبری *

از آنها که پیشینگان ساختند ‌ ‌ ‌ بنیرنگ و افسون بر افراختند

یکی گویم از صد درین روزگار ۱ ‌ ‌ ‌ ندانند کسی راز آموزگار *

اگر شاه فرمایدم ۲ اندکی ‌ ‌ ‌ بگویم نه از ده که از صد یکی *

اجازت رسید از سرِ راستان ۱ ‌ ‌ ‌ که دانا فرو گوید این داستان *

جهاندیده دانای روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ چنین گفت ۱ کای شاهِ فرخ سریر ۱

ز ایام و از گردشِ روزگار ‌ ‌ ‌ شنیدم ز استادِ خود یادگار

شنیدم ۱ بُخاری بگرمی شتافت ۱ ‌ ‌ ‌ بجستِ شکوه زمین را شکافت ۱

بر انداخت هامون کلوخ از مغاک ۱ ‌ ‌ ‌ طلسمی پدید آمد از زیرِ خاک ۱

ز فولادی و مس قالبی ریخته ‌ ‌ ‌ یکی صورتِ اسپی انگیخته ۱

گشاده ز پهلوی اسپِ بلند ‌ ‌ ‌ یکی رخنه چون رخنهٔ آب کند *

چو خورشید ازان رخنه بر تافتی ۲ ‌ ‌ ‌ نظر نقش پوشیده دریافتی ۱

شبانی بدان ژرف وادی گذشت ۱ ‌ ‌ ‌ مغاکی تهی دید در ساده دشت

شبان چون در آن ژرف وادی رسید ۲ ‌ ‌ ‌ طلسمی درفشنده در وی بدید *

ستوری مسین دید و در پیکرش ‌ ‌ ‌ یکی رخنه با کالبد درخورش ۱

در آن رخنه از نورِ تابنده هور ‌ ‌ ‌ نگه کرد سر تا سُرینِ ستور ۱

درو خفتهٔ دید دیرینه سال ‌ ‌ ‌ نگشته یکی موی مویش ز حال

بدستش در از زر یک انگشتری ‌ ‌ ‌ نگینی فروزنده چون مشتری ۱

بدو دست خود را سبکسار کرد ۱ ‌ ‌ ‌ ز انگشتش انگشتری باز کرد *

چو انگشتری دید در مشتِ خویش ۲ ‌ ‌ ‌ نهادش بروی در انگشتِ خویش *

۱۱۳۲—۱۱۱۲

که یونان نشینان در آن روزگار ‎ ‎ سوی زند بودندی آموزگار ،

ز دنیا نجستندی آسانشی ، ‎ ‎ نبد شان ز تنپرور خود آلایشی ،

نکردندی الّا ریاضت‌گری ‎ ‎ نه بسیار دانی و اندک خوری *

کسی کو بخود بر توان داشتی ، ‎ ‎ ز طبع آرزوها نهان داشتی ،

نکردی بطمع بخوردی بند ، ‎ ‎ کزین هردو گیتی خرد داندند *

زگرد آمدن سر در آید بگرد ‎ ‎ چو سر بایدت گردِ آمد مگرد *

بدانجا رسیدند از آن رسم و رای ، ‎ ‎ که برخاست بنیادِ شان زین سرای *

ز جستی بدریا کشیدند بار ، ‎ ‎ ز پیوند گسستند پرهیزکار ،

زنان را ز مردان بپرداختند ، ‎ ‎ جداگانه شان گیتئی ساختند *

بمردانگی خونِ خود ریختند ، ‎ ‎ بمردند و با زن نیامیختند *

بگیتی چنان بود بنیادِ شان ، ‎ ‎ که یکمه زگیتی برافتاد شان *

یکی روزِ فرخنده از صبحگاه ‎ ‎ ز فرزانگان بزمی آراست شاه *

چنان داد فرمان بسالارِ بار ، ‎ ‎ که با ما ندارد کس امروز کار *

فرستند و خوانند سقراط را ‎ ‎ نگهدارِ ترکیب و اخلاط را ،

فرستاده سقراط را باز جست ، ‎ ‎ که شه یاد کردست و جویای تست ،

زمانی بدرگاهِ خسرو خرام ، ‎ ‎ برآرای جامه ، برامروز جام ،

فریبِ ورا پیرِ دانا نخورد ، ‎ ‎ فرستندگی را اجابت نکرد *

بدو گفت ، رو ، باسکندر بگوی ، ‎ ‎ که هرچ اندرو ره نیابی مجوی ،

من اینجا ندیم و بس سخن روشنست ، ‎ ‎ که اینجا جمالست و آن بی منسب *

مرا گر بدست آرد ایزد‌پرست ، ‎ ‎ هم از درگهِ ایزد آیم بدست *

جوابی که آن کانِ فرهنگ سفت ‎ ‎ فرستاده شد با فرستنده ، گفت ،

١١٩٣—١١٧٣

نه پیدا و پنهان شدی گردِ شهر ، زهرچ آرزو داشت برداشت بهر *
یکی روز برخاست پنهان براز ، نگین را بکف درکشید از فراز ،
برهنه یکی تیغ هندی بدست ، سوئی بادشه رفت و پنهان نشست ،
چو خالی شد از خاصگان انجمن ، برو کرد پیدا تنِ خویشتن *
دلِ بادشه را بخود نرم کرد ، برو بادشه شغلِ تسلیم کرد *
بزنهار ، گفتش ، که کامِ تو چیست ؟ فرستندهٔ تو بدینجای کیست ؟
شبان گفت ، پیغامبرم ، زود باش ! نمی نگرو ، از تخت خشنود باش !
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس ، بدین دعوتم معجز اینست و بس *
بدو بادشه بگروید از هراس ، همان مردمِ شهر بیش از قیاس *
شبان آنچنان گردن-افراز گشت ، که آن بادشاهی بدو بازگشت *
نگین بین ، که از مُهرِ انگشتری ، چه گونه رسانیدش به پیغامبری *
حکیمان نگر ، کان فسون ساختند ، بحکمت چگونه بپرداختند *
چنان سازی انگشت نیرنگ ساز ، که کس در نیابد از آن پرده راز *
بسی کردم اندیشه را رهنمون ، نیاوردم آن بستگی را برون *
ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید ، بر آن نیز کان نقش از و شد پدید *
همان پاس-دارانِ آن آستان ، گرفتند عذرِ بدین داستان *
معنی بدآن ساز بنمای سور ، نشاطِ مرا نکرمان بر-فزور *
مگر زان نوائی برنشم-نوار ، بر بسم کشم روم را در طرار *

احوال سکندر با سقراط و پند دادن سقراط سکندر را

چنین گوید آن کاردان فیلسوف ، که بر کارِ آمان بودش وقوف ،

ز بارِ هنرمندِ بیگانه وش — رمیده بسی دواب بار-کش *

شه از جملهٔ اسواران خویش — یکی محرم خاص را خواند پس ؛

فرستاد نزدیکِ دانا نزار ؛ — بسی قصها گفت با او دراز ؛

که نزدیکِ خود خواندمت بارها ، — نهان دانستم با تو گفتارها *

اجابت نکردن چه بود از قیاس ، — نوازنده را با شدن حق-شناس *

چرائی ز درگاهِ ما گوشه-گیر ؟ — بدانا بگو حجتِ دلپذیر ؟

بمعذوری خویش حجت نمای ! — وگر نیست حجت بجانب بیای !

فرستادهٔ پی مبارک ز راه — بسقراط شد ، داد پیغامِ شاه *

جهاندیده دانای حاضر-جواب — چنین داد پاسخ برأی صواب ،

که گر شه مرا خواند نزدیکِ خود ؛ — خرد چیزها داند از نیک و بد ،

بداند که زین باو رأی نیست ، — که مهرِ مرا در دلش جای نیست *

چو برنا-شدن هست چندین دلیل ؛ — نیاری بسند سوی کس جبرئیل *

مرا رغبت آنگه پدید آمدی ، — که انعامِ شه با کلید آمدی *

چو در نامه مشک آشنائی دهد ؛ — درو دادِ خوشبو گوائی دهد *

دلی را که بر دوستی رهبر است — برون از زبان حجتی دیگر است *

درونی که مهر آشکارا کند ، — مدارا برون از مدارا کند *

کسانیکه نزدیکِ شه محرمند ، — به بزم اندرون شاه را همدم اند

سوی من نه بینند با آب و رنگ ، — ستورِ مرا با ازنجاست لنگ *

چنان مینمایند که در بزم-گاه — بنیکی مرا یاد ناورد شاه ،

که آن راز-داران که خدمتگرند ، — بدل دوستانی سوی من ننگرند *

دلِ شاه را مردمِ حق-شناس — هم از مردمِ شاه کرد قیاس ،

شهنشاه را گفت روشن چو روز ؛ که سقراط شمعیست خلوت‌فروز *
بیابد بدیدار آن شمع راه ؛ هر آنکس که شب‌خیز باشد چو ماه *
سکندر که دارندهٔ تاج بود ؛ بدانش همه ساله محتاج بود *
رهٔ نی نبودی ، که فرزانهٔ ؛ ز دانش بدادی بدو دانهٔ *
ز هر دانشی ، کان زدانندگان ؛ رسانند او را رسانندگان ؛
سخنهای سقراط بیدار هوش ؛ بسند آمدی مرورباد را بگوش *
بران شد دل دانش اندیش او ؛ که آرد سقراط را پیش او *
نمودند کان پیر خلوت‌پناه ؛ برآمد شد خلق بربست راه *
بر از شغل دنیا چنان تافتست ؛ که در گور ، گوئی ، رهی یافتست *
ز خویشان و یاران جدائی گرفت ؛ بکنج خراب آشنائی گرفت ؛
جهان ، گرچه کارش بجان آورد ؛ نه ممکن که سر در جهان آورد *
ز خون خوردن جانور خو برند ؛ بلاسی بجوشند و دنیا درند *
کهی بست از آنجا که عادت بود ؛ شبانروزی او را کفایت بود *
جز آنرو پرستیدنش کار نیست ؛ سر دیگر او خلق را بار نیست *
نظامی صفت با خرد خو گرفت ؛ نظامی مگر زان صفت رو گرفت *
بفرخی که دادند ، ز آن دین‌پناه ؛ گراینده‌تر شد بدو مهر شاه *
چنین آمدست آدمی را نهاد ؛ که آرد فرامش کنادرا بیاد *
کسی کو ز مردم گریزنده‌تر ؛ بر او میل مردم ستیزنده‌تر *
چو سقراط میل خود از خلق بست ؛ همه خلق سقراط را باز جست *
بسی خواند شاهش بر خویشتن ؛ نشد شاه الحکم بدان انجمن ؛
چو زاندازه شد خواهش شهریار ؛ دل کاردان در نیامد بکار *

۱۲۱۴—۱۱۹۴

شناسای او در دلش کار کرد ، بدانش بخندید و بیدار کرد *

بدو گفت ، برخیز و با من بساز ! که تا از جهانت کنم بی‌نیاز *

بخندید دانا ، کزین داوری نه از خردمندی را بدست آوری ،

کسی کو نهد دل بهشتی گیا ، بگردد بگرد تو چون آسیا *

چو قرص جوین هست جان‌پرورم ؟ غم گردهٔ گندمی چون خورم ؟

بر آن راه رو نعم‌خوبار نیست ، که او را یکی جو در انبار نیست *

مرا کام از کاه‌برگی ستوه ، چه باید گران بار کردن چو کوه ؟

دگر باره شه گفت ، کز مال و جاه تمنّا چه داری ؟ ز من اینک بخواه !

جوابش چنین داد دانای دور ، که تا چون منی بر منا رای جور !

من از تو بهمت توانگرترم ، که تو بیش‌خواری ، من اندک خورم *

تو با اینکه داری جهانی چنین نهٔ سیر دل هم بخوانی چنین *

مرا این یکی ژندهٔ سالخورد گرانسنگی ؟ از تشنگی گرم و سرد *

تو با این گرانی که در بار تست طلب‌کاری من کجا کار تست ؟

دگر بار پرسید از و شهریار ، که تو کیستی من کنم در شمار ؟

چنین داد پاسخ سخن‌گوی پیر ، که فرمان‌دهم من تو فرمان‌پذیر *

بر آشفت شه زآن حدیث درست ، نهانی سخن را از و باز جست *

خردمند پاسخ چنین داد باز ، که بر شه گشادم در بسته باز ،

مرا بندهٔ هست نامش هوا ، دل من بر آن بنده فرمان روا ،

تو آنی که آن بنده را بندهٔ ، پرستار ما را پرستندهٔ *

شه از رای دانای باریک‌بین زخجلت سر افگنده شد بر زمین ،

بدو گفت ، چون تو رسیدمای من گواهست بر پاکی رای من ،

اگر خاصگان را زبان هست نرم T بامید شه دل توان کرد گرم *

وگر نرم باشد زگوینده گفت T درشتی بود شاه را در نهفت *

غذا ساز گیرند چو باشد درست T صدائی خوش آرد باو باز سست *

زگیرند چو نیك زکی باشد خراب T خوش-آواز را با-خوش آید جواب *

هر آن نیك و بد کآید از در برون ا ندارای درگه بود رهنمون *

تو خواهی مرا ا پرده-داران راز بسرهنگی از پرده دارند باز *

بگو ا با بطوبان دریای آب درین کش-مکش چون تمام شتاب ،

مثل آنچنان شد که دریای ژرف نماند ا که ما را است دُرها شگرف ا

نهنگان دریا گشایند چنگ ا که خوبد گهر در دهان نهنگ ،

چگونه شوم دردِ دور-باش ا که باشد درو این همه دور-باش *

بر شاه گر صورتم بد کنند T ملامت نه بر من که بر خود کنند *

زخلوت جهان بندهٔ را چه باك ا که بندد کمر پیش مردان پاك *

درین بندگی خواجه باشم ترا ا گر آیم بدو بنده باشم ترا *

نه بس ا ای سکندر ا بدقومِ راست ا که این نکته را ارتفاع از کجاست *

فرستادهٔ شهر بار از درش بر شاه شد خوانِ دُر بر سرش *

طبق-پوش بر-داشت از خوانِ دُر ا زدُر دامن شاه را کرد پُر *

شه از گوهر-افشانِ آن کانِ گنج زگوهر بر-آسودن آمد برنج *

پسند آمدش کان سخنهای چست بدعوي-گهِ خصم آمد درست *

چو دانست T کو هست خلوت-گرای T بعادة نخلوت-گهش کرد رای *

بد ا آن گنج را دید در گوشهٔ زبی-توشگی ساخته توشهٔ *

زشغلِ جهان گشته مشغولِ خواب بر-آسوده در سایهٔ آفتاب *

١٢٥٦—١٢٣٩

ازینجا خبر داد کار آزمای، که دوش آب را در سیاهی نبد جای*

برون آی چون نقره ز آلودگی، ز نقره بیاموز پالودگی!

فضایی کز آلودگی گشت پاک بخزد بدین گنبد دودناک،

نهانخانهٔ صبحگاهی شود حرمگاهِ سرّ الهی شود*

ز در دور کردن ز روزن نقاب، بروزن درافتادن از ماهتاب*

چراغی به روزنه برکرده گذر، وفائی زبانِ سحرخورده گذر!

عماری‌کشِ نورِ خورشید باش، ز برگِ عماری برامید باش!

نوره پاک مکن ز خاشاک و خار، طلبکارِ سلطان مشو زینهار!

چو سلطان شود سوی نخچیرگاه، درِ رُفته بیند فروبسته راه،

چه دانی گر آید به مهمان شود بنا‌خوانده مهمان کند بس درود*

گرانی بدین در دلبری مکن، بیمای بالا و زیری مکن!

بجان شو پذیرندهٔ بزمِ خاص، که تن را ز زندان ده بندی خلاص*

بعکسِ گل‌آلوده بر تختِ شاه نشاید شدن، عکس نیکی براه!

چو همکاسهٔ شاه خواهی نشست، به بدرای ناخن، فروشوی دست!

کرا زهره، گر خود بود بد شمر، که بر تختِ سلطان برآید دلیر؟

که سدری که بر تختِ او سجده شد، هم از هیبتِ تختِ او سجده شد*

کسی کو درآید بدرگاهِ تو، خورد سیلی، از کم کند جاهِ تو*

نه بس تا ترا سر بدرگاهِ کیست، دلِ ترسناکت نظرگاهِ کیست*

گراس در زنی، کمترین بنده باش! گراس نامه داری، سرافکنده باش!

وگرنی، تو خود شاهی و شهریارا، ترا با سگ و پاسبانان چه کار؟

تو گرمی مکن، گرمیِ خوی‌گرم نگهدم ترا گفتنیهای شرم*

۱۲۹۹—۱۳۱۹

ز پاکانِ خاکی جدائی مکن ،   بمن بیهده زور-آزمائی مکن !

دگرره خواندش چون ستم داد ،   که سیماب در گوش دیوان نهاد *

چو پاکی و پاکیزه رائی کنی ؟   چرا دعوی چارپائی کنی ؟

که هر چارپائی که آرد شتاب ،   بجا اندر آرد کسی را زخواب *

چو من خفته را تو بیدار مرد   نه بایست زینگونه بیدار کرد *

تو از خواب ما را برآشفته ،   کنی خفته بیدار و خود خفته *

بدین خوابِ خرگوش و خوی پلنگ   زشیرانِ بیدار سر دار چنگ ،

شکاری طلب کاید از تیرِ تو   هژبری چو من نیست نخچیرِ تو *

دلِ شه بدان داستانهای گرم   چو موم از پذیرندگی گشت نرم *

نخواهش چنان خواست کان هوشمند   زپندش دهد حلقهٔ گوش-بند *

شد آن بلخی از بهرِ پرهیزگار ،   نسیرین-زبانی در-آمد بکار ،

ازان پند کو سر-بلندی دهد   بگفت آنچه او سودمندی دهد ،

که چون آهن از دستِ پیرای تو   پذیرای صورت شد از رای تو !

تو آدمی که روشن کنی سینه را ،   در-آموزی آئین آئینه را ،

چو بزدی توان زآهنِ تیره رنگ ،   که تا جای گیرد درو نقش و رنگ ؟

دلِ پاک را نقش-پرداز کن ،   در از رازِ روحانیان باز کن !

سیه کن روانِ بد-اندیش را ،   بشو از سیاهی دلِ خویش را !

رها نیست هر کو سیه-دل بود   نه هر رنگی خواجه مقبل بود *

بسودای رنگی مشو رهنمون !   مفرّح نگر کآرد از آب برون ؟

سیاهی نبر ، سوخته شو چو بید ،   که دندان بدو کرد رنگی سپید *

مگر آئینه رنگی از آهن است   که با این سیاهی دلش روشن است ،

بفرمان شاهش روندان نشست — نشاندند جائی که شاید نشست *

سخن سنج از هر دری دلپسند — ز حالِ زمین تا بچرخِ بلند ۱

باندازه هرکس هنر می‌نمود — بمقدارِ خود قدرِ خود می‌فزود *

چو در هندوی آمد بساطِ سخن ۲ — گل تازه رُست از درختِ کهن ۲

بسی نکته‌های گره‌بسته گفت — که آن دُرّ نا سفته را کس نسُفت ۱

ملک را زراست حقه پرنوش کرد ۱ — جهان را ز دُر حلقه در گوش کرد *

ثنای جهاندارِ گیتی‌پناه — چنان گفت کافروخت آن بارگاه ۱

چو گشت از ثنا بر پرداخته ۲ — نقاب از سخن شد برانداخته ۱

که باریک پروانهٔ سوی باغ — روان شد بامیدِ روشن چراغ ۱

مگر کان چراغ آشنائی دهد — منِ تیره را روشنائی دهد *

منم پیشوای همه هندوان — باندیشه پیر و بقوّت جوان *

سخنهای سربسته دارم بسی ۱ — که نگشاید آن بسته را هرکسی *

شنیدم که زین دورِ آموزگار — سرآمد توئی بر همه روزگار *

خرد رستهٔ دُرِّ یکتای تست ۱ — درفشِ گره‌بازکن رای تست *

اگرچه خداوندِ تاجی و تخت ۲ — برِ دانشت هر دو دستست لخت *

اگر گفته را از تو یابم جواب ۲ — پرستش نگردانم از آفتاب *

وگر باید از شه جوابی بدست ۲ — دگر باره بر خر توان رخت بست *

ولیکن نخواهم که جز شهریار ۱ — رود در سخن هیچکس را شمار ۱

زمین پرسش و پاسخ آید زتو ۱ — جوابِ سخن فرخ آید زتو *

جهاندار گفتا بهانه مجوی ۱ — سخن هرچه پوشیده داری بگوی ۱

جهاندیده هندو زمین بوسه داد ۱ — زبانی چو شمشیرِ هندی گشاد *

دلِ نامه کو رمز نغمه بود | بجاسوسیِٔ آسمان زنده بود ا

کنون کامد از آسمان بر زمین ا | ره-آوردش اندیشه ا و ره-بردش این *

چو گفت این سخنهای پرورده پیر T | سخن در دلِ شاه شد جایگیر ا

بر افروخته روی چون آفتاب ا | سوی بزمِ خود کرد خسرو شتاب ا

بفرمود ا با مردِ کاتب سرشت | تا زر این نکتها را نبشت *

معنّیِ عنا را در-آور بجوش ا | که در باغ بلبل نباشد خموش *

مگر خاطرم را بجوش آوری | من گنگ را در خروش آوری *

مناظره کردنِ حکیم هند با سکندر از هر نوعی در علمهای پوشیده و جواب دادنِ سکندر برایِ صواب

همان فیلسوفِ جهاندیده گفت ا | که چون دانش آمد T ره ساز رفت *

دهن مُهر کرد از میِ خوشگوار ا | که بنیادِ شادی بد بد استوار *

یکی روز کز صبحِ زرین-نقاب | نظارگان رُخ نمود آفتاب T

سکندر بآئین و فرهنگِ خویش | ملوکانه بر-شد بر اورنگِ خویش *

در-آمد رونده ا که اندک ز راه | فرستادهٔ هند آمد بشاه ا

بماند ا که در حضرتِ شهریار | پیام آورم ا باری خواهست بار *

بفرمود شه تا شتاب آورند ا | مغی را سوی آفتاب آورند *

بفرمانِ شه سوی مغ تاختند ا | رهش بار-دادند و بنواختند *

در-آمد مغِ خدمت آموخته ا | مغانه چو آتش بر-افروخته *

چو تابنده خورشید را دید T زود ا | برسمِ مغانش پرستش نمود *

چو هندو جواب سکندر شنید — سخن باری دیگر آمد پدید *

خبر ده که بیرون ازین بارگاه — بجز وی دگر هست یا نیست راه ،

اگر هست ؛ چون زو کس آگاه نیست ؟ — وگر نیست ؛ ز بینشی راه نیست *

جهاندار گفت از حسابِ کهن — بآزرم ترسّنده زین پرسخن *

برون ز آسمان و زمین از شمار ، — که پائی بسر رستهٔ خویش دار *

فلک از نوران همه منزل کشند ، — که بیرون ز منزل نشانی دوند *

ازین منزلِ چون نشاید گذشت ، — که چرخ ایستاده است با تیغ و طشت *

حصار است این بارگاهِ بلند — درو گشته اندیشها سپربند *

چو اندیشه زین پرده بر نگذرد ؛ — پس پرده اندیشه چون ره برد ؟

بدین داستانها زبد رهنمای ، — که نادیده را نیست اندیشه جای *

گر اندیشیی آنرا که نادیدهٔ — چو نیکو ببینی ؛ خطا دیدهٔ *

بسا کس که من دیده انگاشتم ، — خیالش در اندیشه بنگاشتم ،

سرانجام چون دیدمش وقتِ کار ، — جز آن بود کز وی گرفتم شمار *

جهانی دگر هست پوشیده روی — بآنجا توان کرد این جست و جوی *

دگر بار گفتش بمن گوی راست ، — که مُلکِ جهان بر دو قسمت چراست ؟

جهانی بدین خوبی آراستند ، — چه باید جهانی دگر خواستند ؟

چه بایست کاینجا نوازندم زیست ، — بآنجا سفر کردن از بهرِ چیست ؟

چو اینجا نشستن نیامد درست ، — بآنجا کشیدن چه باید نخست ؟

خردمند شه گفت ، کای ساده دل — چنین دان ، و از دل فرو شوی گل ،

که ایزد دو گیتی بدان آفرید ، — که آنجا بود گنج و اینجا کلید *

بدینجا کنی کشت‌کاری نوی — بهنگامگه کشت را بدروی *

۱۳۹۹—۱۳۷۹

چو کرد آفرینش سزاوار شاه   بپرسیدش از کار گیتی پناه *
چو هندو جواب سکندر شنید   نشست باری دیگر آمد پدید
که هرچ از زمین باشد و آسمان   نهانست گهی باشدش بی‌گمان
که چون من ز بن رخت بیرون برم   سوی آفریننده ره چون برم ؟
بی آفریننده دانم که هست   کجا جویمش ؟ چون شوم ره‌پرست ؟
نشانش پدید است او ناپدید   در بسته را از که جویم کلید ؟
وجودش که صاحب معانی شدست   زمینیست یا آسمانی شدست ؟
در اندیشه یا در نظر جویمش ؟   که چون درشد از جا کجا گویمش ؟
کجا جای دارد ز بالا و زیر ؟   نخست سوی مرد پرسنده شیر *
جهاندار پاسخ چنین داد باز   که هم کوته است این سخن هم دراز *
چو از جوهر روی بر تافتی   بایدت چنان دان که ره یافتی *
طلب کردن جای او رای نیست   که جان آفریننده را جای نیست *
نه کس راز او را تواند شمرد   نه اندیشه داند بدو راه برد *
بآن چیزها باید اندیشه راه   که باشد بدو دیده را دستگاه *
خدا را نشاید باندیشه جست   که در بست هرچ آن زاندیشه رست *
هر اندیشهٔ کان بود در ضمیر   خیالی بود آفرینش‌پذیر *
هرآنچ آن ندارد باندیشه جای   سوی آفریننده شد رهنمای *
بعقلت نشاید شد این راه را   که این ابر پنهان کند ماه را *
نشاید توان برد بر کردگار   چو اینجا رسیدی همین جای دار
بایدشناسی همین شد قیاس   ازین بگذرد مرد ایزدشناس
نخواند دگر پردهٔ راز را *   خبرهای انجام و آغاز را *

اگر مرده گر زنده بیني بخواب ، رسمع بو می خبرد این بور ناب *
بپاسخ دگر باره سد شاه دبر ، که خواب ار خیالی بود خانه‌خبر ،
خیال همه خوابها جاانگیست ، دران آشنائي نه بیگانگیست ،
بمانده اندیشهٔ پاکِ بست ، نموده نمدای ادراکِ بست *
گرت در دل آید که رازِ نهفت چرا گست پیدا بدان کس که جفت ؟
روان چون برهنه سود ار خیال ، ببوسد درو صورتِ هیچ حال *
نه بیني کسی کو ریاضت‌گراست ، نه بیداری این گنج را رهبراست *
همان بید آن مردِ بیدار‌هوش ، کند گرکس ارخواب ، وخواب ارسروش *
دگر باره هندو درآمد بگفت ، گهر کرد با نوک الماس جفت ،
که ز چشمِ بد ساهئ ده مرا ! ز چشمِ بد آگاهیٔ ده مرا !
چه نیرو است در جنبشِ چشم بد ؟ که نیکوی خود را کند چشم زد ؟
ازان کارگر بر جهان‌آزمای نه دیداست بیننده‌ٔ جان‌گرای ،
همه چیز را کآزمایش رسد جو دیده پسندد فزایش رسد ،
جز او را که هرچ او پسند آورد ، سر و گردنش زیرِ بند آورد *
بهر خوبئی در که دیدیم ژرف ، درسای بدیدم درهیچ حرف ،
همین یک کماندار سد کز بجست در آماجگه تیرِ او سد درست *
نگو تا چه نیرو است نیروی او ؟ سنده از چه برد آمد از خوی او ؟
چه دانم که من چشمِ بد دیده ام ، پسندیده یا ناپسندیده ام ؟
جهاندار گفتش ، که طالع‌شناس ، چنین آرد از روی معنی قیاس ،
که بر هرچه گردد نظر جاایگیر ، گذر بر هوائی کند ناگزیر *
برآن چیز کآرد همي تاختن ، کند با هوا رای دم ساختن ،

ورس گردد ار حال حون هرحه هست ، دران در ملک حال بادد ایسست *

دو برگار سرد جهان-آورس ، وردن آورندس دران آورس *

بل است ابن و در بل بماند گدست ، بدریا بود سمل را بار-گست *

چو چسمه روان گردد ار کوه-سار ؛ بدریاش باند گردس درار *

دگرباره برسند هندوی بدر ، که حان چیست در بیکر دلدار ؟

بماند مرا کآتسی دانست ، سرای ارو کالبد دانست ،

ورو مُردن آتس و حان بکاست ، وردن بدگرد گرکسی را سکاست *

چو آتس برو گرم-دل گست ساه ، بتندی ورو کرد لختی نگاه ،

بدو گفت ، کاهرمدی سان بسست ، اگر چان ر آدس بود رآن بسست *

بحواندی که حان حون سفر-سار گست ، ار آن کس که آمد بدو بار-گست *

چو رآتس بود هندس چان بخست ؛ بدورخ بوان حابی او بار جست *

دگر آنکه گفتی بود ست مراغ ، ورو مُردن حان بود چون چراغ ،

غلط گفتهٔ حان علوی گرای ، بمیرد ولیکن شود بار جای *

حکایت رسحصی که او حان سپرد ، چگویند ، حان داد یا حان بمرد ؟

گویند حان داد ، این نیست روز ، ر داده بود یا ورو-مرده مرد *

رحان در-گذر کو ورو-عدست پاك ، ر نور الهي به ار آب و خاك *

اگر گونه هندو سخن کرده سار ، بپرسیدن حوابس آمد بدار *

که بسندهٔ حواب را در حمال ، چه بدرو برون آورد پر و بال

که مدرل بمدرل دَرَد کوه و دست ، به بیند جهان در جهان سر گذشت ؟

و بندهٔ التماست ؛ این حمله کیست ، وگر نفس بدآن سد ؛ این نفس چیست ؟

بدار-بحدی سفِ سرورار ، بدو گفت ، کای حمعهٔ بدره-رار !

سگالندهٔ فال چون قرعه راند | زطالع نواند همی نقش خواند ۱
نمودار طالع نماند درست | زنجمی که خواهد در آن زرع رست *
خدای ۱ که هست آفرینش‌پناه ۲ | چو بنند نیاری در آن عرضگاه ۲
باندازهٔ آنکه باشد نیاز | نماند باو بودنیهای راز ۱
فرستد سروشی و با او کلید ۱ | کند رازِ سر بستهٔ ما پدید *
ازان باده هندو چنان مست شد ۱ | که یکبار سیمش‌رش از دست شد *
دگر باره پرسید ۱ کز چشم و رنگ | و رویهای صورت چرا شد دو رنگ ۲
چو یکسان بود رنگ ما در لوید ۱ | چرا این سیه گشت و آن شد سپید ۲
جهاندار گفت ۱ این گرانیده گوی | دو رنگست نیرنگی از وی مجوی ۱
دو روی خورشید آئینه‌روش | یکی روی در چشم یکی در خدش ۱
بروئی کند رو نهارا چو ماه | بروی دگر روز نهارا سیاه *
چو هندوی دانا بچندین سوال | ز نون شد زوهنگ دانش سگال ۲
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد ۱ | سد ۱ از خرّمی سر بر افلاک زد *
همه زیرکان با چنان هوش و رای | دمیدند و خواندند نام خدای *
معنّی بیار آن رهِ باستان | مرا یاری ده درین داستان ۱
زدستان گیتی مگر جان برم | بدین داستان ره بپایان برم *

خلوت ساختنِ سکندر با هفت حکیم و سخن گفتنِ
اسان در آفرینش

چنین آمد از فیلسوف این سخن ۱ | که چون سگ سیه باره رسم کهن ۲

بُنه چون در-آرد بآن رخنگاه ، هوا بعر اند بران رخنه راه *

هوا گر هوائی بود سودمند T در ارکانِ آن چدر باند گردند *

مزاجِ هوا چون بود دردناک T ببندارد آن چدر را در مغاک ،

هوائی بد است آنکه بر چشم-زد بد آرد بهمراهیِ جسمِ بد *

ولیکن ببردیکِ مَن در بهمت چراین علتی هست کان کس بگفت ،

به چشمِ بد است آنچنان کارگر که کس رود ساید براهش نظر ،

چو ببند عجب کاری در خیال T بداندیت رخمش دهد گوشمال *

بعجب روا نیست در راهِ او ، بباید حر او در نظرگاهِ او ،

چو نفسِ حریفی شگفت آیدش T دعا باختن در گروت آیدش ،

گریبارِ خود را دهد بیخ بیخ بد آن تا بگردد گرفتار هیچ *

کسی را که چشمش رسد ناگهان ، دهن بستنش اوفتد بر دهان ،

رسانندهٔ چشم را خوش خون بکاری ز بیمسایی آرد برون ،

بان هردو معنی ساسند و بس که این جسم-زد بود و آن چشم-زش*

سپندار بیٔ آن سد افروخته ، که آوت بآتش شود سوخته *

فسونگر دگر گونهٔ گفت زار ، که چون باشدش آتش آید قرار

رسد بر فلکِ دودِ مسکن کنند ، فلک خود زره بار دارد گرند *

دگر باره هندوی رومی-پرست در آورد بولادِ-هندی بدست ،

که از نیک و بد مردِ اختر-سگال خدر چون دهد چون زند نفس بال ؟

ز نفسی که آواز ناید برون به نیک و به بد چون شود رهنمون ؟

خدنگ گفت آن سادهٔ ابردی ، که هر ج آن ز نیکی رسد یا بدی

هرآنکس که در نفسِ این ٦کند است اگر نیک نیک است ، وگر بد بد است *

١٤٦٢ — ١٤٤٢

بدین زیرکی جمع آموزگار / ندارد بهم بعد ازین روزگار

ندانیم کز ما درین راه رنج / کرا باشد این دانش ورجمند گنج

بگوئیم هر یک بفرهنگ خویش / که این کار آغاز چون بود پیش

بتقدیر حکم جهان‌آفرین / نخست آسمان کرده شد یا زمین

بما بر فرو آوریم از نهفت / که اول نهار جهان چون شگفت

چگونه نهاده نماگر نما / چه بانگ آمد از ساز اول غنا

چو شاه این سخن را سرآغاز کرد / جهان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ این کارگاه کهن / فرو بست بر فیلسوفان سخن

ولیکن نمونده را در جواب / سخن واجب آید بفکر صواب

مقالت ارسطو

جهان یافت رخصت برای درست / کارسطو کند پیشوائی نخست

ارسطوی روشن‌دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش

بنیروی دادآفرین شاد زی / ز بندی که بگشاد آزاد زی

چو فرمان چنین آمد از شهریار / کز آغاز هستی نماید شمار

نخستین یکی جنبشی بود فرد / نجنبید چندانکه جنبش درکرد

چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد

جز اول که او جنبشی فرد بود / سه جنبش بیکجای درخورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد / سه دوری در آن خط گرفتار شد

چو گشت آن سه دوری زمرکز عنان / پدید آمد سه جوهری در میان

۱۵۱۹—۱۵۰۱

به فیروزی بختِ فرخنده فال — درآمد به تختستانِ ملک و مال *

زبس بخششِ او در آن مرز و بوم — برافتاد درویشی از اهلِ روم ۱

نهادند سر خسروان بر درش ۱ — به فرمان‌دهی گشته فرمان‌برش *

به فرخندگی شاهِ فیروزبخت — یکی روز بر شد به فیروزه تخت ۱

سخن راند از انصاف و از دین و داد ۱ — گهی درج می بست وگه می‌گشاد *

خوشا خلوتی کان زمان درگه بود ۲ — به خلوتگهِ خویش رغبت نمود *

از آن فیلسوفان گزین کرد هفت — که بر خاطرِ کس خطای نرفت ۱

ارسطو که بُد مملکت را وزیر — بلیناس برنا و سقراطِ پیر

فلاطون و والیس و فرفوریوس — که روح‌القدس کرد شان دست‌بوس

همان هرمسی هرمسِ نیک رای — که بر هرمسی آسمان کرد جای *

چنین هفت پرگار بر گردِ شاه — در آن دایره شه شده نقطه گاه ۱

طرازنده بزمی چو تابنده نور — هم از باد خالی هم از باده دور *

دلِ شه در آن مجلسِ تنگ‌بار — به نیرو فراخی درآمد بکار *

به دانندگان راز بگشاد و گفت ۱ — که تا کی بود رازِ ما در نهفت ۲

بسی شب به مستی شد و بیخودی ۱ — گذاریم یکروز در بِخردی ۱

یک امروز بینیم در ماه و مهر — گشائیم سربستهای سپهر ۱

بدانیم کاین حرکتِ گاودست — چگونه برآمد بحالی درست ۲

جهان بود یا بود بالا و زیر ۲ — بدان سان که بُد گفت باید دلیر *

جهان واجب آمد برای درست ۱ — که برکتِ عالم ابد بود از نخست *

خورانرا بس و کاهش نو بنو — نماندن بودِ بسنده سه پیشرو ۲

نخستین سبب را درین باز و بود — بجوئیم از احرام و چرخِ کبود *

چو فرمود سالارِ گردن‌کشان | که هر کس دهد زآنچه داند نشان ۲
چنین گفت فرزین ز دانش درست | که جز آب گوهر نبود از نخست ۱
ز چندین نمودن بجائی رسند | گر و آتشی در تحلیل دمند *
چو آتش برون داد برق از بخار | هوائی ۲ فرو ماند از و آشکار *
چو ز آتش گرفت آب آهستگی ۲ | زمین شد از و گشت از آن بستگی *
چو هر گوهرِ خاص جای گرفت ۲ | جهان از طبیعت نوای گرفت *
ز لطفی که سر جوشِ آن جمله بود | گروهینده گردون و چندین نمود *
بفرسا گران را نخواهد ستمند ۱ | گر آیی چنین پیکر آمد پدید ۱
نمودار نطفه فرزاسدان | ولیکن است قاطع فرزین داستان *

مقالتِ بلیناس

بلیناسِ دانا فرا نو نشست | زمین را طلسم از زمین‌بوس بست ۱
که چندانکه هست آفرینش بجای | سپاس در تو باد آفرینِ خدای ۲
ز دانش مدادا دلِ شاه دور | که تا نور دیده و دیده تا دور *
چو فرهنگِ خسرو چنان بار جست | که پیدا کنم رازهای نخست ۱
نخستین طلسمی که پرداختند ۱ | زمین بود ترکیب از و ساختند *
چو نیروی چندین در و کرد کار ۲ | بافسردگی رو بر آمد بخار ۱
از و هر چه رخشنده و پاک بود | سزاوارِ اجرام و افلاک بود ۱
دگر چیزها کان پلیدی نداشت | بهر مرکزی ماه می‌گذاشت ۱
یکی چشم از آن آتشِ روشن است ۱ | که بالاترین طاقِ این گلشن است *
دوم چشم از آن بادِ جنبنده جوست ۱ | که با او نجنبند بنایند کو سست *

چو آن جوهر آمد برون از نورد ۲   خرد نام او جسمِ جنبنده کرد *

در آن جسمِ جنبنده نامد قرار ؛   همی بود جنبان بسی روزگار *

از آن جسم چندانکه تابنده بود ؛   بمالای مرکز شتابنده بود *

چو گردنده گشت آنکه بالا دوید ۲   سکونت گزیدست آنکه زیر آرمید *

از آن جسمِ گردندهٔ تابناک   روان شد سپهرِ درخشانِ پاک ؛

زمینی که بر مرکزِ خویش دید ؛   سوی دایرهٔ میلِ خود بیش دید *

چو برکارِ اول چنان بست بند   کزو سازور شد سپهرِ بلند ۲

بآن میلِ اوّل گراینده بود   همه سال جنبش نماینده بود *

زگشتِ سپهر آتش آمد پدید ؛   که آتش نه نیروی گرمش دمید *

ز نیروی آتش هوائی گشاد ؛   که مانندِ او گرم دارد نهاد *

نبادی گراینده شد گوهرش ؛   که گردندگی دور بود از برش *

چکید از هوا نرئی در مغاک ؛   پدید آمد آبی چنین نغز و پاک *

چو آسوده گشت آب دُردی نشست ؛   از آن دُرد پیدا شد این خاکِ پست ؛

چو هر چار جوهر بامرِ خدای   گرفتند بر مرکزِ خویش جای ۲

مزاجِ همه درهم آمیختند ؛   وزو رستنیها برانگیختند ؛

از آن رستنیهای پرداخته   زهر گونه شد جانور ساخته *

زاندازهٔ عقلِ نسبت‌شناس   ازین بیش نتوان نمودن قیاس *

مقالتِ والیس

چنین زاند والیسِ دانا سخن   که بنیاد شد در جهانِ کهن !

بتعلیم دانش بدومند باد !   بدانش‌پژوهی برومند باد !

بپروردن مهرِ پروردگار	بآبی شد آن گوهرِ آب‌دار *
دو نیمه شد آن آبِ گوهرگسای ۱	یکی زیر و دیگر زبر یافت جای *
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک	یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک ۱
زبر یکی نیمه جنبش‌پذیر	زخشکی یکی نیمه آرام‌گیر *
شد آن آبِ جنبش‌پذیر آسمان ۱	شد این آرمیده زمین در زمان *
خرد یابد این جانِ کوشش‌نمای ۱	برون زین خط اندیشه را نیست رای *

مقالِ هرمس

چو عقل‌آزمائی بهرمس رسید ۲	بزحمت‌جائی در آمد کلید *
از آن پیشتر کان گره باز کرد	سخن بر دعای شه آغاز کرد ۱
که بر هرچه شاید گشادن رسند	دل و رایِ شه باد فیروزمند ۱
فلک باد گردنده بر کامِ تو ۱	مگرداد ازین خسروی نامِ تو ۱
چو شه را چنین آمد است اختیار ۱	که نُقلی دهد ساحرِ هر مدوه دار ۲
مرا هم ز فرمان نشاید گذشت ۱	کنون سوی پرسش کنم بازگشت *
از آن گه که بردم بآندیشه راه	درین طاقِ فیروزه کردم نگاه ۱
بدانم که این طاقِ دریاشکوه	مُعلّق چو دودیست بر اوجِ کوه ۱
ببالای دودی چنان هولناک	فروزنده نوریست صافی و پاک *
نمانیست زین دود در پیشِ نور	دریچه دریچه زهم گشته دور *
بهر رخنه کز دود ره یافتست ۱	بآندازه نوری برون تافتست ۱
همان انجم از ماه تا آفتاب	فروغیست کامد برون از نقاب *
زجود آفرینش بدانم درست ۱	بدانم که چون آفرید از نخست *

۱۵۹۳—۱۵۷۵

سوم بخش ازآن آبِ راوی بدیر — که هستش رزاوی-گری نا گزیر *

همان قسمت چارمش هست خاك — زبر-کوبِ گردش شده تابناك *

گفتارِ سقراط

چو سقراط را داد نوبت سخن — رُطب-ریز شد خوشهٔ نخلبن *

جهان-جوی را گفت پاینده باش ! — بدین و بدانش گراینده باش !

همه آرزوها شکارِ تو باد ! — بهشتِ جهان آشکارِ تو باد !

زپرستندهٔ شهریارِ جهان — که داند که هست آن پژوهش نهان ؛

ولیکن بیابندهٔ رایِ خویش — کند هرکسی عرضِ کالای خویش *

نخستین وزین کاربینش نبود — جز ایزد خداوندِ بینش نبود ؛

زهستی برانگیخت ایزد بلند — همه زیر و بالایِ او سودمند ؛

زبالایِ او گشت پیدا سپهر — پدید آمد از زیرِ آن ماه و مهر ؛

زماهیتی کز بخار اوفتاد — زمین گشت ، برجای خویش ایستاد *

ازین بیشتر رهنمونی نبرد — گرانِ سخن برنشاید شمرد *

گفتارِ فرفوریوس

پس ازآنکه خاكِ زمین داد بوس — چنین پاسخ آورد فرفوریوس ؛

که با دَور باشد جرامش-پذیر ؛ — تو باشی جهان داورِ دَور-گیر *

سزا دورِ تو بر فشاناد دهر ! — که دادِ تو بیداد را کرد قهر *

زپرستشِ شاه ایزد-سپاس — چنان در دل آید مرا از قیاس ؛

گر آن بیشتر کاین جهان شد پدید — جهان-آفرین جوهری آفرید ؛

چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد ، خدایگانه هر جام را نوش کرد T

بدان فیلسوفان مشکل-گشای بسی آورش یاد کرد از خدای *

پس آنگاه گفت ، ای هنر-پروران ! بسی کردم اندیشه در اختران ،

ندانم که این صورت از خود نرُست ، نگارندهٔ بود شان از نخست *

نگارنده دانم که هست از درون ، نگارندگیش را ندانم ، که چون ؟

ز کردار او چون ندانستمی T همان کو کند من توانستمی *

هر آن صورتی کآید اندر ضمیر توان کردنش در عمل ناگزیر *

چو ما راز خلقت ندانیم خواند T نخستش درو چون توانیم راند ؟

سما کآسمان را ورق خوانده اند ، سخن بس که چون مصحفش رانده اند ،

ازین بیش گفتن نباید پسند ، که نقش جهان بست بی‌نقش‌بند *

مقالت نظامی

نظامی بدین در سخندان کلید ، که نقش ازل بسته را کس ندید *

بزرگ آفریننده هرچه هست ز هر چ آفریداست بالا و پست *

نخستین خرد را پدیدار کرد ، ز نور خودش دیده بیدار کرد ،

هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت ،

مگر نقش اول کز آغاز بست کزان پرده چشم خرد باز بست ،

چو شد بسته نقش نخستین-طراز T عصابه ز چشم خرد کرد باز *

هر آن گنج پوشیده کآمد پدید بدست خرد باز دادش کلید ،

جز اول حسابی که سر-بسته بود وزانجا خرد چشم-در-بسته بود *

دگرها که پنهان نبود از خرد خرد را چو ترسی بدو ره برد

مقالت افلاطون

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد ا

که روشن‌خرد باد شاهِ جهان ! / نماند از دلش هیچ رازی نهان !

ز دولت بهر کار بارش باد ! / گذر بر رهِ رُستگاریش باد !

حدیثی که پرسد دلِ پاکِ او / بگویم و ترسم ز ادراکِ او *

ز حرفِ خطا چون ندارم ترس ؟ / که از لوحِ ناخوانده خواندم درس *

در اندیشهٔ من چنان شد درست ا / که با چند بود آفرینش نخست *

گر از چند چند آوریدی خدای T / ازل تا ابد مانده بودی بجای ا

تواند بود هرچه از مایه خاست ا / جدائی جدا ، کز جدائی جداست *

کسی را که خواند خرد کارساز ا / بچیزی تواند نباشد نیاز ا

خداوند هر گوهری را نواخت ا / که در هیچ گوهر مناجی نساخت *

چو گوهر بگوهر شد آراسته ا / خلاف از میان گشت برخاسته T

از آن سرکشانِ مخالف‌گرای / ندیدی سرکشی کرد شخصی بجای *

اگر گذری از پژموری مباش / توان شد بدان عمر ازدشناس *

مقالت اسکندر علیه السلام

چو ختمِ سخن نوبه بر شاه زد T / سخن سکهٔ قدر بر ماه زد *

سکندر که خورشیدِ آفاق بود / بروشن‌دلی در جهان طاق بود *

از آن روشنی بود کآن روشنان / بدو انجمن ساختند آنچنان *

چو زیرک بود شاهِ آموزگار T / همه زیرکان آرد آن روزگار *

پراگندهٔ کو بود جاده-گذر | گر آید فراهم بود دلپذیر !

که هرچ آن بود در زمین ریخته | دگر باره گردد بر-انگیخته *

ز بودهٔ کو بود زیر زبر | بسیماب جمع آورد خاك-بدر !

چو زرِّ پراگنده را چاره-ساز | بسیماب دیگر ره آرد فراز

گر اجزای ما را که گردد نهان | دگرباره جمع آورد ممتوان *

مغنّي سحرگاه بربانگِ رود | بیاد آور آن پهلوانی سرود !

بساطِ غنا در من آور پدید ! | فراغت دهم زانچه نتوان شنید *

گرامي کردنِ باري سبحانه تعالی اسکندر را به پیغمبری و دعوت کردنِ خلایق

همان فیلسوفِ مهندّس-نهاد | ز تاریخِ روم آنچنین کرد یاد !

که چون پیشوای بلند-افسران | سکندر جهاندارِ صاحب قران

ز تعلیمِ دانش بجائی رسید | که دادش خرد بر کسانش کلید ؟

بسی رخنه را بستن آغاز کرد | بسی بستها را گره باز-کرد !

بدانستنِ همه عِلمهای نهان | تماشی خبر او را نبود در جهان *

چو بر زد همه علمها را رقوم | چه از اهلِ یونان چه از اهلِ روم ؟

گذشت از رصد-بندیِ اختران | بدید آنچه مقصود بودش در آن !

سرِ خود ز تاجِ شاهی رهانید ! | عمامه بتاجِ الهی رساند !

بَرِ دیگر از آفرینش نفس | جهان-آفرین را طلب کرد و بس !

دران کشف کوشید کز روی راز | بر-اندازد آن همت کحلی-طراز !

۱۶۶۷—۱۶۵۱

وزآن پرده کو در خرد بسته راه   حکایت مکن رو حکایت مخواه ا
بآنجا تواند خرد راه برد   که فرسنگ و منزل تواند شمرد *
ره عقل ازآن دورتر شد بسی   که اندیشه آنجا رساند کسی *
خردمندی آنراست کز هرچه هست   چو نادیدنی بود ازان دیده بست *
چو صنعت بصانع ترا رهنمود ٭   نوائی برانی برده بدوان فرود *
سخن بین که با مرکب تیز لنگ   چگونه برون آمد از راه تنگ ؟
همانا که آن هاتف خضر نام   که خارا شکافست و خضرا خرام
درودم رساند و بعد از درود   بکاخ من آمد زگنبد فرود ا
دماغ مرا بر سخن کرد گرم   سخن گفت با من بآواز نرم ا
که چندین سخنهای خلوت سگال   حواله مکن بر زبانهای لال ا
تو ملحاری این سرو را بیخ و بن ا   دران مفلسوبان چه بندی سخن ؟
چرا بسته باید سخنهای نغز   بران استخوانهای پوسیده مغز ؟
بخوان کسان بر مخور نان خویش ا   سکنبه منه بر سر خوان خویش ا
بلی مردم دور نامردمند ا   نه بر آدمی بنده بر انجمند ا
نه خاك دلی چون زمین خاك دوست   نه خاك آدمی بلکه خاکی بدوست *
مشعبد شد این خاك نیرنگ سار   که هم مهره دزد است و هم حقه باز ا
کند مهرهٔ را نکف در نهان   دگر باره آرد برون از دهان ا
فرو بردنش هست زرینه زرد   بر آوردنش سرخ با لاجورد ا
بوقت خزان ملخورد عود خشك ا   بفصل بهار آورد نافه مشک *
تن آدمی را که خواهد فسرد ا   ندانم که چون بار خواهد سپرد *
تن ما که درخاکش آگنده گشت ا   نه دربستی در برآگنده گشت *

٩٥٠—١٩٣٠

چو فرمان چنین آمد از کردگار — که بیرون زنم توپی زین حصار ۱

زمشرق بمغرب شدی-چون کنم ۱ — خمار از سرِ خلق بیرون کنم ۲

بهر مرز کز خود شوم مرزبان ۲ — چگویم چو کس را ندانم زبان ؟

چه دانم که انسان چه گویند نیز ؟ — و زیدم بمن هست بسیار چیز ۱

یکی آنکه در لشکرم وقتِ پاس — زِ زخمم بترسم که آید هراس ۱

دگر آنکه بر وصفِ چندین گروه — شده چون کشم در بیابان و کوه ؟

گروهی فراوان بر از خاك و آب — چگونه کنم هر یکی را عذاب ؟

گر آن کور-چشمان بمن بنگرند — زکرّی سخنهای من بشنوند ۲

در آن جایِ بیگانه بر خشك و تر — چه درمان کنم خاصه با کور و کر ؟

اگر دعوی آرم به پیغامبری ۲ — چه حجت کنم خلق را رهبری ؟

چه مُعجِز بود در سخن باورم ۱ — که دارند بینندگان باورم ۱

در-آموز اول بمن رسم و راه ۱ — پس آنگه زمن راهِ رفتن بخواه !

بر آموزگاری چو دریا بدُر — سر و مغز از خویشتن کرده پر

چگونه توان داد بالغرسان ۱ — که آن کبر کم گردد از مغزِ شان *

سروشِ سرایندهٔ کار-ساز — جوابِ سکندر چنین داد باز ۱

که حکمِ تو بر چار حدِّ جهان — روندهست بر آشکار و نهان ۱

بمغرب گروهیست صحرا-خرام — مناسك رها کرده ناسِك بنام ۱

بمشرق گروهی فرشته-سرشت — که جز مدسکس نام نتوان نبشت ۱

گروهی چو دریا جنوبی گرای — که خوانندشان هاویل سان رهنمای ۲

گروهی ۱ شمالی است اقلیمِ شان ۲ — که فاویل خوانی زِ تعظیمِ شان *

چو تو بارگی سویِ راه-آوری — گذر بر سیندهٔ و سیاه آوری ۲

۱۷۰۹—۱۶۸۹

چنان بنده آن دیدني را كه هست — بدست آرد آنرا كه بآيد بدست *

درين وعده ميكرد شبها سرور — شبی طالعش گشت گیتی‌فروز ۱

سروش آمد از حضرتِ ایزدی ۱ — خبر دادش از خود دران بیخودی ۱

سروشِ دُر-افشان چو تابنده نور — ز وسواسِ دیو فریبنده دور ۱

بهمنه دران گوهرِ تابناك ۱ — رساننده وحي از خداوندِ پاك *

چنین گفت ۱ کای برتر از کوه و رود — جهان-آفرینت رساند درود ۱

درون را که داد او جهان-بانیت — به پیغمبری داشت ارزانیت *

بفرمان-برِ چون تو ای شهریار ۱ — چنین است فرمانِ پروردگار ۱

که برداری آرام از آرامگاه ۱ — درین داوری سر به پیچی ز راه ۱

بر-آئي بگردِ جهان چون سپهر ۱ — در-آری سرِ وحشیانرا بمهر ۱

كني خلق را دعوت از راهِ بد — بدارندهٔ دولت و دینِ خود ۱

بپا تو كني اين كهن‌طاق را ۱ — ز ظلمت فرو-شوئی آفاق را ۱

رهاني جهانرا ز بیدادِ دیو ۱ — گرانیش نمائي بگیهان خدیو ۱

سرِ جنگجویانرا بر-آری ز خواب ۱ — ز رویِ خرد بر-کشائي نقاب ۱

بوئي گنج رحمت ز یزدانِ پاك — فرستاده بر بی-نصیبانِ خاک ۱

بکاوی کن گِرد پرگارِ دهر ۱ — كه با خاكيان از تو بايد بهر *

چو بر مُلکِ این عالمت دست هست ۱ — به از ملکِ آن عالم آری بدست *

درین داوری کآوری راه پیش — رضای خدا بین به آزرمِ خویش ۱

به آسایشِ جانور کن بسیج ۱ — میا-جانور بر مکسای هیچ ۱

گر از جانور بد رسانی گزند — امانش مده ۱ تا نکُشی ۱۱ به بند ۱

سکندر بران روی اسنه سروش — چنین گفت ۱ ای هاتفِ بدر هوش

۱۶۸۸—۱۶۶۸

بدرویت از اندازهٔ این تمام
که هست او خداوند و ماننده نام *

وزآن روز غافل نبود از بسیج
جز آن شغل در دل نیاورد هیچ ۱

ز شغلِ دگر دست کوتاه کرد ۱
بعزمِ شدن توشهٔ راه کرد *

برون زانکه بپیغامِ فرخ سروش
خبرهای نصرت رساندش بگوش ۱

ز هر دانشی چارهٔ خُسته بار
که فرخ بود مردمِ چاره‌ساز ۱

سگالش‌گریهای خاطرپسند
که از ره‌روان دور دارد گزند

بجز سِفرِ اعظم که در بخردی
نشانی بُد از نامهٔ ایزدی

سه فرهنگ‌نامه ز فرخ سریر
بمشکِ سیه نقش زد بر حریر ۱

ارسطو نخستین ورق در نوشت
خبر دادش از گوهرِ خوب و زشت ۱

فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز هر دانشی کآمد او را بدست ۱

سوم درج را کرد سقراط بند
ز هر جوهری کآن بود دل‌پسند *

چو گشت آن سه فهرست پرداخته
سخنهای با یکدگر ساخته ۲

شه آن نامها را همه مُهر کرد
بپیچید و بنهاد در لک نورد *

چو هنگامِ حاجت رسیدی فراز
بآن درجها دست کردی دراز ۱

زگنجینهٔ هر ورق پارهٔ
طلب کردی آن شغل را چارهٔ *

چو عاجز شدی زاین از داوری ۲
ز نقشِ خدا خواستی یاوری *

نخست اولین روز بر تختِ عاج
مبارک بر آورده فیروزه تاج ۱

چنان داد فرمان بفرخ وزیر
که نقش آورد کلکِ فرمان‌پذیر ۱

نویسند یکی نامهٔ سودمند
بمانندِ فرهنگ و رایِ بلند ۱

مسلسل باندرزهای بزرگ ۱
کزو سازگاری کند میش و گرگ *

برون‌شد وزیر از برِ شهریار ۱
رسه گنبده را گشت بدرود‌کار ۱

|۷۵|—|۷۳|

رباسک دمدسک در-آری سپاه ا　　رهاول ل نای بعاول راه ا
همه بس حُکمت مسخّر سوند ا　　وگر سر کسدد ار نو T در سر سوند *
ندارد کس ار سر-کساں بای نو ا　　دگیرد کسی در جهاں جای نو *
نو آں شب-چراعی و ندکِ-احتری　　سب امرور چوں ماه و چوں مشتری
که هر جا که نای نراوج نلدد　　کسائی ر گلجندها معل و ندد *
چناں کں که چوں سر براه آوری ا　　نداردهٔ حود پناه آوری ا
نهر جا که موکب در-آری براه　　کدی داورِ داورانرا بناه ا
ندارد جهاں آمدی نرسرب　　گرندی نه نر نو نه نر لسکرب *
دگر رانده درره-گدرهای نو　　کسی ناندب نس-رو و بس-رو *
نهر جا که رامس کند رایِ نو ا　　نود دور و طلمت ندیرای نو ا
نود دورت ار بس و طلمت رنس ا　　نو ندي نه ندد نرا هیچکس *
کسی کو نداسد رعهدِ نو دور　　اراں روسنائی ندو نحس دور *
کسی کآورد نا نو در سر خُمار　　نرو طلمت حواس را سرگمار ا
ندآں نا چوسانه دراں نیرگي　　مرو-ملرد ار حواری و حیرگي *
دگر چوں عناں سوی راه آوری　　نکسور کسادں سناه آوری T
نهر طانعه کآوری روی حویس　　لعنهای نگاشت آرند نپس
بالهامِ نارى-ده رهنموں　　لعنهایِ هر قوم آری نروں ا
رناں-داں سوی در همه کسوری ا　　نموسد سحن نر نو ار هر دری *
نو نسر انچه گوئی نرومی رناں　　ندانند نموشنده نی-نرجماں *
نه نرهانِ ایں معجر انردی　　نو ندکی ندادی مخالف ندی *
چو سه دند کآں کعب ستعاره ندست　　رورماں-نری نده را چاره نیست T

رحورسند با ساده موئی بود ، | که آن روستی است بعره-روئی بود *

رحرما بدسدی بود تا تَحار | که آن گلسکر باسد اس نا-گوار *

صدف گرچه همسایه سد با نهنگ | سُد آن رنور داخ وس رهرِ حنگ *

مرن درکس ارسهرِ کس بمس را ، | بنایِ حود آوسر هر مسس را !

چو آمورشِ اسردی با دف | بماند که رسمِ بدی بآبدف ،

بدانرا بد آید رچرخِ کبود ، | نه دیکان همه بیکی آید مرود *

مکن حربیکی گرآبندگی | که دربیکنامی است پایندگی *

میامبر درهیچ بد-گوهری ، | مده کیمیائی بخاکستری !

مکن کارِ بد-گوهرانرا بلند | که سروردنِ گرگ آرد گزند *

چو بد-گوهری سر بر-آرد رمرد | کند گوهرِ سرح را روی زرد *

مده سر دلِ بیکنامان عدار | که بد-نامی آرد سرانجام کار *

ردن با حداوندِ مرهنگ و رآی | بفرهنگ باسد ترا رهنمای *

چو سودِ درم بیس حواهی بکم ۲ | مرن رای با مردم بی درم *

هنرحسدن ار مردمِ سست-کوش | حواهر-حری باسد ار حو-مروش *

همه حنس ار گور و گا و پلنگ | بحسند آرند سازی بجنگ ،

چو در پرده با-حنس باسد همال | رنهمت بسی نفس بدید حمال *

دو آئینه را چون بهم بر-نهی ۲ | شود هر دو ار عاریتها تهی *

مسو با رنون-امگنان گاو-دل | که مانی پالوده چون حر بگل *

حوانمردئی سترنا آدمی | رمردم رمند آن نه ار مردمی *

برانکس که با سحت-روئی بود | درستی نه ارنرم-حوئی بود *

ربي بوسه برحور ۲ بمس آردف ، | سرش سنگ ۲ مغز بيس آردف *

۱۷۹۱—۱۷۷۱

خرد را نه بنیاد شد رهنمون ‏ نه آن تا زکان گوهر آرد برون ،

سرِ کلک را چون زبان تیز کرد ‏ نکاهد سر از نی-شکر ریز کرد *

خردنامهٔ ارسطو

چنین بود در نامهٔ رهنمای ‏ از آن پس که بود آفرینِ خدای ،

که شاها ، بدانش دل-آباد باش ! ‏ ز بی دانشان دور شو ! شاد باش !

دری را که بندش بود ناپدید ‏ ز دانا توان جستن آنرا کلید *

بهر دولتی کآوری در شمار ‏ سجودی بکن پیشِ پروردگار !

ز بهروزئی خود بوی-دل مباش ! ‏ ز ترسِ خدا هیچ غافل مباش !

خدا-ترس را کار-ساز است بخت ‏ بود ناخدا-ترس را کار سخت *

بهرجا که باشی تنومند و شاد ‏ سپندی بر آتش فگن بامداد !

مباش ایمن از دیدنِ چشمِ بد ‏ نه از چشمِ بد بلکه از چشمِ خود *

چنین زد مثل مردِ گوهر-شناس ، ‏ که گر خوبی ؟ از خویشتن در هراس !

زیاد آن درختی نیابد گزند ‏ که از خاک سر بر-نیارد بلند *

دوساخته کشادنِ نخجیر-گاه ‏ بخلالِ نخجیر باید راه *

ستورِ خرد را تگ آهسته دار ، ‏ حسد را بخود راه در-بسته دار !

حسد مرد را دل بدرد آورد ، ‏ میانِ دو آزاده گرد آورد *

بکینه مبر هیچ کس را زجا ، ‏ جو از جای بُردی در-آزرش رها !

گرت با کسی هست کینِ کهن ، ‏ بدارش مکن تک سر از بیخ و بن !

برادر بجرمِ برادر مگیر ‏ که بس دور باشد زخون تا به شیر *

مخواه از کسی کینِ آبایِ او ، ‏ نظر بند کی در محابایِ او !

همان بستهٔ گرم را آبِ سرد — نمانی نماند بیکباره خورد *

بهر منزلی کآوری تاختن ، — نماند درو خوابگه ساختن *

مخور آب ناآزموده نخست ، — بدیگر دهانی کن آن بار جست ،

نه آن میوهٔ کو غریب آیدت ، — کزو ناتوانی بصحت آیدت *

بقوتِ خورش هر که باشد طلب — بپرهیز از خوردهای غریب *

بدان ره که نا رفته باشد کسی — مرو گرچه همراه داری بسی ،

رهی کو بود دور از اندیشه پاک — نه از راهِ نزدیک و اندیشناک *

ز هر غاری مال کآری بدست — بدرویش ده ده‌یکی هرچه هست ،

گران باریِ مال چندان مجوی ، — که افتد بلشکر از آن گفت و گوی *

نهادی نخواهندگان چتر ده — که خوشنودیِ ایزد از چتر به *

دهش کز نظرها نهادی بود — حصارِ رهِ آسمانی بود *

سپه را ز اندازهٔ پایگاه — مده بیشتر مایه از خرجِ راه ،

شکم بنده را چون شکم گشت سیر — کند بددلی گرچه باشد دلیر ،

نه سیری چندان ده که گردند مست ، — نه بگذارشان از خورش تنگدست *

چنان زی که هنگامِ سختی و بار — بود لشکر از خرنوئی بی‌نیاز *

بروزی دو بودت بیارای خوان — سران سپه را بکادک بخوان ،

مخور باده در هیچِ بیگانه بوم — تن‌آسان مشو تا نمانی بروم *

فروش برین کش و دیعت سپار ، — که از آبِ روشن نماند غبار *

چو زین برانست آفتاب از گروه — امانت بدان داد دریا و کوه *

اگر مقبلی مقبلان را شناس ، — که اقبال را داد اقبال پاس *

مده مُدبرانرا سریِ خویش راه ، — که ادبار از ادبار گردد تباه *

۱۸۳۳—۱۸۱۳

ستمدیده را چون بود سخت کار ، بزرگی طلب کن ، بسختی بدار !

سر خصم چون گردد از تیغ نرم ؟ بچربی بیاور ، بنرمی ببر !

چو آیی میان دو بدخواه خام ؟ پراگنده شان کن لگام از لگام *

در افکن بهم گرگ را با پلنگ تو آزاد بر-آر از میان دو سنگ !

کسی را که باشد ز دهقان و شاه باندازهٔ پایه ده پایگاه !

رسول توانا و بینا فرست ! بدانا هم از جنس دانا فرست !

فرستاده را چون بود چاره-ساز باندرز کردن نباشد نیاز *

بجائی که آهن در آید بتنگ بزر دادن آهن بر-آور ز سنگ !

خرنده ز بهر زر افگندن است ، زر از بهر دشمن پراگندن است *

بچربی توان پای روباه بست ، بحلوا دهد طفل خاتم ز دست *

چو مُطرب بسور کسان شاد باش ! ز بند خود از مردمی آزاد باش !

جهانرا چو صبح سحر خاسته بیارای با گردی آراسته !

خرنده که با تست بر تست یار ، چو دادی بدادن شوی رستگار *

ز زر آتشی بدست کآگنده نیست ، سزا زیست گر خود پراگنده نیست *

مگو ، گر زر و صاحب زر که به گره بد تر از بند و بند از گره *

بیارای خود را چو ریحان بباغ ، بدست کسان خوبتر شد چراغ *

چنین گفت با آتش آتش-پرست ، که از ما که بهتر بجائی که هست ؟

بگفت آتش از خواهش آموختن ، مرا کشته باید ترا سوختن *

فراخ-آستین شو کزین سدره-شاخ بسی میوه در آستین فراخ *

ز دزدی مباش آنچنان شادمان که از خدمت رهزنی در-امید جان *

یکدستهٔ مُفلسی راه تن ، بهنگام وارستگی بادی بمرد ،

۱۸۱۲—۱۷۹۲

نکو-رای چون رای را بد کند T — چنان دان که آن در خوی خود کند

چو گردد جهان کارگاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد T

دران گرم و سردی سلامت مجوی ۱ — که گردانید از عادت خویش خوی

چنان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال ۱

ربیع از ربیعی نماند سرشت — تموز از تموز آورد سر-بدست *

که هرچ او بگردد ز ترتیب کار — بگردد سر و گردش روزگار *

بجای تو گر بد کند با-کسی — تو بتر از کنی نیکی با کسی T

هم آنرا هم این را فراموش کن ۱ — زبان از بد و نیک خاموش کن ۱

نصیحتی مرا همچو الماس دار ۱ — به بیداری آفاق را پاس دار *

چنین زد مثل مرد دانا بزرگ ۱ — که پاس شبان هست بابند گرگ ؛

چو بابی توانائی در سرشت T — مزن خنده کالحا بود خنده زشت *

وگر ناتوانی در آید بکار — مکن عاجزی بر کسی آشکار *

لب از خندهٔ خرمی در مبند — غمین باش پنهان و پیدا بخند *

بهر جا که حربی فراز آیدت — بحرب-آزمایان نیاز آیدت ۱

هزیمت نابرده از حربگاه — نماند نه باید دران حرب راه ۱

گریزنده چون ره بدست آورد — بکوشندگان در شکست آورد *

چو خواهی که باشد ظفر یار تو — ظفر-بنده باشد سپهدار تو *

بفرخ-رکابان فیروزمند — عنان عزیمت در-آور بلند *

بهرچ آری از نیک و از بد بجای — بد از خویشتن بین و نیک از خدای *

چو این نامهٔ نامور شد تمام T — بسه داد و سه گشت ازان شاد-کام *

۱۸۷۴—۱۸۵۵

وفا خصلت مادر آورد نیست ۔ مگردان سرشتی که بودت نخست *

چو مردم بگرداند آئین و حال ۔ بگردد برو سکهٔ ملک و مال *

ز خوی قدیمی نشاید گذشت ۔ که نتوان بخوی دگر باز-گشت *

مده خوی اصلیٔ خود-رایگان ۔ مشو پیرو خوی بیگانگان *

نباید که او راست-آئین شود ۔ دگرگون-سار گردد چو ورزش شود *

نباید نبائی که ورزش شود ۔ همه کج رود زآنکه خود-بین شود *

اگر صاحب-ایمان نبینی کسی ۔ نخواهم که با او نکوئی بسی *

بهر کردنی با سپهر بلند ۔ ستیزه مبر تا نیابی گزند *

نه دل بهرج آورد روزگار ۔ مگردان سر از پند آموزگار ۔

اگر یاری از دولت آید پدید ۔ سر از بار دولت نباید کشید *

بیاری که دولت نماید مرنج ۔ که در بار دولت بود کان گنج *

چو هنگام بار تو آید فراز ۔ کشد دولت آن روز بیر از تو بار ۔

صدف حمله بین زان بدست اسیران ۔ که مغزی چو دُر دارد اندر میان *

از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ ۔ که یابد گهر خر سختی بچنگ *

سختی در اخیر مشو بد-گمان ۔ که فرّخ تر آید زمان تا زمان *

ز بهروزه-گون کند اندهٔ مدار ۔ که بغرور باشی سر-انجام کار *

مشو نا-امید از سود کار سخت ۔ دل خود قوی کن به بیروی بخت *

مبدار سنگی نبالا دلیر ۔ دگرگون شود کار کآید بزیر *

رها کن ستم را ستمکارگی ۔ که کم-عمری آرد ستمکارگی *

شه از داد خود گر ستمبان شود ۔ ولایت زبیداد ویران شود *

ترا از ره از بهر عدل آمده ۔ ستم بآید از شاه عادل پدید *

۱۸۳۴ع — ۱۸۵۴

ازین هر دو شه را بباید تهی — که آن پر کند طبع و این دل تهی

نه بیدار گیر شو نه بیمار خوار — گران سیر آید و زین دو گوار *

جهان را که بینی چنین سرخ و زرد — بساطِ فریبنده شد در نورد ا

جهان اژدهائیست معشوق نام — ازو کام بی جان برآید زکام *

نه گویم که دنیا نه از بهرِ ماست ا — که هم شهرِیِ ما و هم شهرِ ماست

نباشم ازین گونه دنیا پرست — که آرم جهانی بخوبی بدست *

نهادی که بر داشت از چون کند ا — فرو داشتی بی جگر چون کند ؟

ازین چار بر کنتِ آراسته ا — زهر گوهری غارت خواسته ا

عیان به که بیچم از آن بیشتر ا — که ایشان زما بار پیچند سر *

اگر آب در خاکِ عنبر شود ٢ — سرانجامِ گوهر بگوهر شود *

خری آنکس بود خنگش در زند ٢ — ندیدش فرو زنجت خرمی دوزند

جهان خار در مست ما خار پست — بهم لاغست آن درشت این درشت

دو بدره بهم گفت و گو ساختند ا — سخن را بطعنه در انداختند ا

یکی گفت کرشتی رویِ تو — نگردد کسی در جهان سوی تو *

دگر گفت بنکو سخن رانده ا — تو در خانه از بدکوئی مانده *

چه خُسپیدم چندین بدین آسمان ا — که تا مرگ بد خواب هم داستان *

کسی کو بداند که در وقتِ خواب — دگر زه به بیداری آرد شتاب ا

رحمش چو مردن بود بر هراس ا — که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس

درین ره خراس خوابِ خرگوش نیست — که خسپندهٔ مرگ را هوش نیست

چه بودی گرین خواب زیرک فریب — شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب ا

مگر دیدی احوالِ بادیده را — بدیده ره و مانند بده را ا

خرد-نامهٔ افلاطون

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب ، دمیدند کافور بر مشک ناب T

فرستاد شه با بزرگی صمدر ، فلاطون نهد خامه را بر حرار ۱

نگارد یکی نامهٔ دل-نواز ، که خوانندگان را بود برگ و ساز T

نفرمان شه پیر در بارگاه ، خواهر بزون رخت از کان کوه ۱

زگوهر-کسی کلک فرمان-برش ، بدسته چنین بود بر دفترش ۱

که یادا فزون ز آسمان و زمین ، زما آفرینده را آفرین ۱

پس از آفرین کردن کردگار ، بساط سخن کرد گوهر-نگار ۱

که شاه جهان از جهان برتر است ۱ ، جهان کان گوهر شد او گوهر است *

چو گوهر نژادیست گوهر نژاد ۱ ، خطر باکی گوهر آور بهاد ۱

نمودار گر نیک و گر بد کند ، بانداز گوهر خود کند *

کمین-گاه دزدان شد این مرحله ۱ ، نشاید در و رخت کردن یله *

درین بانگه هر که بیدار نیست ۱ ، جهان-بانی او را سزاوار نیست *

جهانگیر چون سر بر-آرد بتیغ ، نتیدند گیرد جهان را بتیغ *

همان تیغ مردان که خونریز شد ۱ ، نتیدند ریزانگان تیز شد *

سرور و نشست نرم شاهنشهی ۱ ، ز دانا نباشد که باشد تهی *

نه آن به که بر دانش آرد شتاب ۱ ، نداند که نعرمدش خورد و خواب *

دو آمد بود شاه را هم نفس ، که دروبش را نیست آن دست-رس ۱

یک آمد ز طباخهٔ چرب-دست ۱ ، که شه را کند چرب و شیرین-پرست *

دگر آمد از حکمت زنده رود ، کزو آرزو با شکیبا بود *

۱۸۹۳—۱۸۷۵

نگهبان برانگیزد آن راه را کند بر خود ایمن گذرگاه را

شب و روز بیدار باشد بکار که بر خفتگان ره زند روزگار

پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش ندارد نگهبان بیگانه گوش

چو اسکوکسی باشدش رهشناس ز دُشواری ره ندارد هراس

گذر گر بهامون کند ور بکوه پراگندگی ناورد در گروه

بموکب خرامد چو باران و برف بهیبت بسیچد چو دریای ژرف

زمین خیز آن بوم را بنگرد بدست آورد هر دارد بخورد

ورادستان بهادی کند بارجست که بی آب نخچیر ارزمین بردرست

بآسانی از کار گردد تمام بسختی کسی دون ندارد لگام

چو آید زبیک سر سلامت پدید سر چند کس را نباید برید

دران ره که دشمن فزونتر بُوَد زدن پای پیش آفت سر بُوَد

نباید دران داوری بی خرد که دعوی نباید درو پیش برد

چو در رشتهٔ کار افتد گرِه شکیبائی از جُهد بیهوده به

همه کارها از فروبستگی گشاید ولیکن بآهستگی

فرو بستن کار در ره بود گشایش دران دیر ناگه بود

سخن گرچه شایسته در جای خویش سخن دانی شاه ازین هست بیش

بهر جا که راند به بیک اخدری خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز بود زآدم و آدمی بی‌نیاز (۱)

دلی را که آرد فرشته دُرود بابستهٔ کس نباید فرود

اگر من بفرمان شاه جهان مثالی نبشتم چو کار آگهان

---

(۱) ب — ازدم آدمی ||

از این بهرهٔ داوری ساختن — رهائی بر آسودی از تاختن *

چرا از پی ملک سکم وار نان — گراینده باید بهر سو عنان ؛

شتاب آوریدن بدریا و دشت — چرا چون بهائی بود بار گشت *

شتابندگانی که صاحبدلند — طلبکار آسایش منزلند ؛

گذارند گیتی همه زیر پای ؛ — هم آخر بآسایش آرند رای ؛

همه ره روان پیش بینندگان — کنند آفرین بر نشینندگان *

سلامت در اقلیمِ آسودگیست ؛ — وزین بگذری ۲ جمله بیهودگیست *

چه باید درین آتشِ همت جوش — بصیدِ گدایی شدن سخت کوش ؟

سرانجام هر بارِ کوشندگی — بجز خوردنی نیست و پوشیدنی *

چو پوشیدنی باشد و خوردنی — حسابِ دگر هست نا کردنی *

بدریا در آنکس که جان میکند — همان کس که در کوه کان میکند

کس از روزیِ خویش در نگذرد — باندازهٔ خویش روزی خورد *

هوس بین که چندین هزار آدمی — نهند از دل و جان زر در زمی *

زر آگین که او خاک بر زر کند — خورد خاک و هم خاک بر سر کند *

جهان آن کسی راست کو در جهان — خورد توشهٔ راه با همرهان ؛

ز گنجینهٔ چرخی بُرد بند را — دهد مرحبی لاغری چند را *

بیک جو که چربنده شد سنگِ خام ؛ — بدان گُشکنش چرب کردند نام *

رهی دور ؛ و ترکی در آن راه نی ؛ — ز پایانِ منزل کس آگاه نی *

نماند عنودن چندان بحذر ؛ — که ناگاه سیلی در آید بسر *

نماند چندان بتر بیخواب و خورد — که بی بادبان گردد و روی زرد *

کجا عزم راه آورد عزم جوی — براند چو آهنگان بویه پوی *

۱۹۳۵—۱۹۱۵

مداوا کران لهو گسداح‌وس (۱) — رون دا بو گسداحئ در سحس
چو دریا مکن حوی بدها حوری — که دلحسب هرچه آن چو دریا حوری
بهرکس مده بهره چوں آسحوی — که دا بدس (۲) سدامت شود چوں سدوی
طعامے که در حاده داری ده بدد — بهعمان حادس رسد بوی گدد
چو ار حاده بدروں فرسدي دکوی — درو درگهے را کدد مسگدوی
دعسه چودر گل بود داسکعے — عفوسے بود دوی او در دہهے
سرِ رلف را چوں در آرد بگوس — کدد حاک را داد عددروروس
حریصي مکں کاں سرای دو دمسے — ورو حر بکے داں سرای دو دیسے
بدانے که دیدداںِ عفوسے دمر — چو ابر آدروی دررگاں مریر
مکے مرض دانع شوار حاک و آب — دهٔ بهدر آحر تو ار آمداب
حدائی سے رو ار حورس دامدن — که در گاو و حر شادد اس دامدس
سے کو سکم‌بدده شد چوں سعور — سعورے بروں آید ار دافے گور
چو آید مدامت درارود سے — رگاوی بحر دادس در بسے
کم‌حوارگي کم شود ردح مرد — ده بسدار مادد آدکه بسدار حورد
ىمدسه لبِ مرد بسدارحوار — در آروع بد باسد ار دا گوار
چو شدراں بادک حوری حوی گدر — که بدد ل شود گاو بسدارسدر
درِ کاهل ار (۳) آدکه دُم مدکسدد — ارادسے کاے بحُم مي کسدد
مطره سداں آبِ دریا چو مدع — بهدگام دادں بدد دمدریع
ماں مَسْکِ سمّا که پر مدسود — ار افسادد آنس مدرُ مدسود

(۱) ں — کں ॥ (۲) ں — سرده بدسے شود ॥ (۳) ں — آدرا که دم مدکشد ॥

نیاوردم الّا پرستش بجای | که ایدال شد شاه را رهنمای

بسه خاطر شاه محتاج کس | خدا و خرد یاور شاه بس

خرد باد در بند و بند باد او | خدا باد سازندهٔ کار او

خردمند چون نامه را کرد ساز | بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شاه از بند آزاد گشت | ازان نامهٔ نامور شاد گشت

خردنامهٔ سقراط حکیم

سوم روز کین طاق نارنج رنگ | برآورد نارنجهٔ روم و زنگ

بسقراط فرمود دارای روم | که شهریست رخشان برآرد بموم

بنویسد خردنامهٔ ارجمند | بهر نوع داروی زهر گزند

خردمند رو از پدرش نتافت | بغوّاصی دُر دریا شتافت

چنین راند بر کاغذ شه‌سای | سواد سخن را بفرهنگ و رای

که فهرست هر نقش را نقشبند | بنام خدا سر برآرد بلند

جهان‌آفرین ایزد کارساز | که دارد بدو آفرینش نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه | طراز سخن بست بر نام شاه

که شاها برین چاه خاشاک‌پوش | مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش

ترا گر یکی گوهر آمیختند | نه از بهر یاری برانگیختند

پلنگ است در ره نهان گفتمت | دلیری مکن هان و هان گفتمت

بهر جا که باشی به پیکار و سور | مباش از رونقی سزاوار دور

چو در بزم شادی نشست آوری | به از یار خندان بدست آوری

مکن در رخ هیچ غمگین نگاه | که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو روز سیاست دهی بارعام | مفکن نظر بر حریفان خام

ز هرچه آن نمائی شکننده باش | نیفتد خود را فریبنده باش
امید خورش خوشتر است از خورش | بوعده بود زنده[1] را پرورش
نبینی که در گرمی آفتاب | حرامست بر زنده[1] جز زنده آب
چو زنده[2] بآبِ دهن می شکیب | بآبِ دهن زنده[2] را می فریب
گلی کز دمِ آب خواهش برد | چو باران بسیل آید آتش برد
ستمکارگان را مکن یاوری | که پرسند روزت ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج | در اندیش ازین کندهٔ پای پیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن | بدین گوی بازی گرو باختن
بسا آبِ دیده که در تیغ بست | بسا خون که در گردنِ تیغ بست
نترسی که شمشیرِ گردن زنست | بگیرد بخونِ کسی دامنت
کجاوه چنان ران که در یکدو میل | نیندازدت ناقه[3] در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی | چه سرها بگردون در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب | چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید کزین سبز باغ | گلی چند را سر در آری بداغ
مده دل بدین سبز خنگِ شموس | که هست اژدهائی برخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی | چه دل کز نهیبش نیست در آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش | شتاب از فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی خوش آهن مشو تیز تیر | بآهستگی کوش چون شیرِ نر
عنان کش دوان اسبِ اندیشه را | که در ره خسکهاست این بیشه را
بکاری که عمرا دهد بستگی | شتابندگی کن نه آهستگی

---

(۱) ب — دیده || (۲) ب — روزه || (۳) ب — دنّه ||

۲۰۱۵ — ۲۰۳۴

چنان خور درو خشک این خوردگاه   که اندازهٔ طبع داری نگاه

سخن و نخور بارمان اندکی   که بر جای خویش هست ازین هر یکی

چو دادی و خوردی نماندی بجای   جهان را دوئی بهتر از کدخدای

ز هر طعمهٔ خوشگوار بس بدن   خلاف صدش سازگار بس بدن

چو با سرکه سازی مسو شیرخوار   که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن به آسانی و لهو و بار   سفر بین و اسباب روغن بسار

نگار اندر آ این چه پژمردگیست   که پایان بیکاری افسردگیست

بدست کسان کان گوهر مکن   اگر ریزهٔ دست و پائی بزن

ترا دست و پا آن پرستش گرند   که با نکرئی از تو در نگذرند

پرستندگان گرچه داری هزار   پرستشگران را میفکن ز کار

چو تو خدمت پای و نیروی دست   حواله کنی سوی آنکس پرست (۱)

چو آنکس پرست نماند بجای   نه آنگه بمانی تو بی دست و پای

چو دادی پرستندهٔ نغزگوی   ازو نیز از آن مهربانی مجوی

نگهدار خوش مهر باید نمود   زدان ناخوش و مهربانی چه سود

پرستار پرمهر و شیرین زبان   نه از بدخوئی کو بود مهربان

سخن با نوای به آزرم گوی   که با مستمع گردد آزرم‌جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست   درشتی نمودن ز دیوانگیست

سخن را که گوینده بدگو بود   نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود خامشی   پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی کزو شرمساری رسد   بصاحب عمل رنج و خواری رسد

---

(۱) ن — بالش پرست — پائین پرست ‖

سر کلکم ار گوهر اىداحىں	وىلك را سکم حواست پرداحىں
در آمد حراماں سمں‌سىىىة	دمں داد ىىعی و آئىىة
که آسىىة حوىس چىدىں مىاش	ىه ىدں حوىسىں حواىسں ىدں مىاش
ىطر چوں در آئىىه اىداحىم	درو صورت حوىس ىسىاحىم
دگر گوىه دىدم دراں سىر ىاع	که چوں پرىماں ىود در ىىرّ راع
ر ىرگس ىىهی ىاىىم حواب را (۱)	ىدىدم حواں سرو سىراب را
سمں ىر ىىفسىه کمىں کرده ىود	گل سرح را رردی آرده ىود
اراں سکّة روىه روىم رحای	ىروماىدم اىدر سحں سىساىای
ىه ىائی که حود را سىکىرو کىم	ىه دسىی که ىفس کهں ىو کىم
حىل گسىم ارروی ىی‌رىگ حوىس	دوائی گروىم ىر آهىگ حوىس
هراسىدم ار دولت ىدرگام	که ىگدارد اىں ىفس را ىادىام
اراں ىىس کاىد سىىحوں حواب	ىه ىىداد اىىحاده کردم شىاب
مگر حواىىگاهی ىدست آورم	که حاوىد دروی ىىست آورم
ىروهىدة دور گردىده حال	چىىں گوىد ار گردش ماه و سال
که چوں ىامة حکم اسکىدری	مسحّل شد ار وحی ىىعمىری
ردىواں ىروشست عىواں گىح	که ىامىں ىر آمد ىدىواں رىح
ىفرمود ىا عمرة روم و روس	ىىىسىد ىر ىام اسکىدروس
اراں ىىس کر ىحت حود رحت ىرد	ىدو داد و اورا ىىادر سىرد
ىاىدرر ىگساد گوهر ار رىاں	چىىں گفت ىا مادر مهرىاں
که مں روىم اىدك ر ىو داد و ىىں	حداں کں که گوىىد ىادا چىىں (۲)

---

(۱) ں — ىاں ॥ (۲) ں — آفرىں ॥

چو آری بکس رای جنگ‌آوری | به از درصدانه درنگ آوری
بجز خوبی و درد آلوده‌دست | ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دزدان نگهدار پرخاش را | دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بد آور (۱) شود | رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست | که الماس ز ارزیز یابد شکست
گلیم کسان را مبر سر بسر | گلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کهن جامه شد کرم بادامه (۲) را | که ابریشم از جان دهد جامه را
ز پوشندگان راز پوشیده دار | ور انسان سخن بازپوشیده دار
میاور بافسوس عمری بسر | که افسوس باشد بافسوس‌گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی | نگویم که به زین نگوید کسی
مرا کاب آسمانی بود | ازین بیش گفتن زیانی بود
گزم بر سر تیغ برمن مگیر | ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغ چنین تیز بازوی شاه | قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین دُرج دُر جامه را | پذیرفت شه این خردنامه را

قسم آخر از سرنامهٔ سکندر و سفر کردن او بدعوی پیغامبری

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب | برافروختم چهره چون آفتاب
سریر سخن در کشیدم بلند | براگندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی | کهن سرو را بار دادم نوی
ز گنج سخن مُهر برداشتم | درو دُر با سفته بگذاشتم

---

(۱) ب — برابر || (۲) ب — بهرامه ||

ز مغدونیه روی در راه کرد   باسکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد   در او روزکی چند بنشست شاد

بآئین کیخسرو نیک‌اگر   که برد از جهان رخت (١) خود برسریر

بفرمود مبلغی در امور اجلس   در او روشن آئینهٔ ساختن

که از روی دریا بملک ماهه راه   نشان باز داد از سپید و سیاه

بسازند و نهان اندران تاج و تخت   در او دیده‌بانان بیداربخت

چو زائینه بیند نویسنده راز   بداردش تخت گویند باز

اگر دشمنی ترکتازی کند   روند حرم چاره‌سازی کند

چو فارغ شد از تخدگاهی چنان   ببست (٢) از بر نور عالی عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد   بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد

و زانجا برون شد بعزم فرست   بفرمان ایزد مدان دست جست

چو لختی زمین زان طرف درنوشت   ز پهلوی وادی درآمد بدشت

زمینش بی چند عم باوفه   ز بنیاد داور بیم باوفه

تظلم کنان سوی راه آمدند   عنان‌گیر اقبال شاه آمدند

که چون از دو پاکی بد روب خاک   یکی خانهٔ پاک را نیز پاک

نمیدش زبان زانت خویش را   در این رکمای تباندیش را

درانجای پاکان یک آهرمنست   که با دوستان خدا دشمنست

مطیعان آن خانهٔ ارجمند   نه بینند رو جز گدار و گزند

طریق پرستش رها می کند   پرستندگان را جفا می کند

---

(١) ب — تخت ‖   (٢) ب — روان گشت در نور — روان شد
تخدلی سپرده عنان ‖

٢١١٠ — ٢٠٩٢

پدروار با بندگان خدای | چو مادر شدی مهر مادر نمای
بپروردن داد و دین رهنمار | نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان‌بری کوش کارد بهی | که فرمانبری به ز فرماندهی
ضرورت مرا زیندی شد براه | سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم ره دورفرسنگ پیش | بدادم که[1] آیم بر اورنگ خویش
گر آیم چنان کن که از چشم بد | نه بر خیره باشی نه بی خشم رد
وگر زامدن حال بیرون شود | بهش باش تا عاقبت چون شود
چنان کن که فردا دران داوری | نگیرد زبانت بعذرآوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت | رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام | برو عرضه کردند خود را تمام
ز لشکر هر آنچه اختیار آمدش | بسنجیده بر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری | بمردانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار | پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار نجستدن ازو بیسرالک | نگنجیدی بی‌سی[2] کوه را کرد خاک
هزارش دگر تحفه بارکش | همه بارهاشان[3] خورشهای خوش
هزار سوم ناقهٔ رهنورد | پر از[4] زر و زیور سرخ و زرد
هزار چهارم حماران بدر | چو آهو گه تاختن گرم خیر
ز هر پیشه کامد جهان را بکار | گزین کرد صد صد همه پیشکار
بهر پیشه کامد جهانگیر شاه | در افراخت رایت ز ماهی بماه

---

(١) ب — کی ॥ (٢) ب — نگندی کسی — دگرد نکشی (٣) ب — کرده ॥
(٤) ب — پر از زرّ و زیور همه — دربت وررو

٢٠٩١ — ٢٠٧٣

کس از دانش و دین او سرنتافت — رهی دید روشن بدان رو شتافت

چو آموخت در هرکسی دین و داد — بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

درفش دگر باره لشکر کشید — بعالم گشائی علم برکشید

به تعجیل میراند بر کوه و رود — کجا سدرهٔ دید آمد فرود

چو از ماندگی گشت پرداخته — دگر باره شد عزم را ساخته

نمود از میان بدریا شتاب — بر افگند کشتی بدریای آب

سه مه بر سر آب دریا نشست — بیاورد صدف ز دریا بدست

ازان سو که خورشید می شد نهان — بگاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بی آدمی — درون رفت و میشد زمی با زمی

پس و پیش بار آمدش جانور — هم از آدمی هم ز جنس دگر

درو هیچ ز انسان نیامیختند — ورو کوه بر کوه بگریختند

سرانجام چون رخت زانجا دراز — بسمت زمین دید کآمد فراز

بیابانی از رنگ رخشنده زرد — که خرطین اصفر ندیدست گرد

بدان رنگ بوم از کسی ناحیه — زمین زرش آتش برانداخته

همانا که بر جای دریت خاک — ز دریت گوگرد بود آن مغاک

چو یک مه دران بادیه تاختند — ازان بوم هم رخت پرداختند

چو پایان آن وادی آمد پدید — سکندر بدریای اعظم رسید

بدان ژرف دریا شگفتی بماند — که ویادی او را اقیانوس خواند

محیط جهان موج هست نمود — ازان نیمه کرجای زمین بود

فروبردن آفتاب از جهان — دران ژرف دریا بودی نهان

بخون ریختن سر برافراخته است / بسی را بناحق سر انداخته است

همه در هراسند زین بدنژاد / بوی بدوانند از تو خواهندم داد

سکندر چو دید آن چنان زاریش / ور اندیسان بر انسان ستمگاریٔ

ستمدیده را گشت فریادرس / به مردان نامد ز مردان کس

چو از قدسیان این حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدّس کشید

حصار جهان را که دربار کرد / ز بیت المقدّس سرآغاز کرد

سکندر بقدس آمد از شهر روم / بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت / که آواز داد آمد از کوه و دشت

کمر بست و آمد به پیکار او / بدید آنکه از بخت بیدار او

باوّل شبیخون که آورد شاه / بآن راهزن دیو بربست راه

چو بیدادگر دید خون ریختش / بدروازهٔ مقدس آویختش

منادی برانگیخت تا در زمان / ز بیداد او برگشایند زبان

که هرکو بدین خانه بیداد کرد / بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو رو شست آن خانهٔ پاک را / بعنبر برآمیخت آن خاک را

برآسود از آن جای آسودگان (۱) / فرو شست از او گرد آلودگان

جفای ستمگاره زو بازداشت / بطاعتگران جای طاعت گذاشت

از کار مقدس چو پرداز گشت / سوی مملکت مغرب عنان باز گشت

بافریقه آورد زانجا سپاه / وز افریقه هم (۲) بر نگیسان راه

چو آمد گه دعوی داوری / بدانش پناهی و دین پروری

---

(۱) ب— از وجان فرسودگان ॥ (۲) ب— سرزانه و طی کرد راه — سرزانه بمن گرد راه ॥

هکندر بران ساحل آرام جست — سوی آب دریا شد اندام شست

چو سیماب دید آب دریا سطبر — گره بسته هر قطره دروی چو ابر

درآید چنان کسی آسان بروت — وگر روب بی رهنمایان دروت

شه از رهنمایان بپرسید راز — بسنجیدن (۱) کار و بربست و ساز

که کسی ره درین آب چون افکنم — چگونه بنه رو درون افکنم

بدیدند کارآزمایان صواب — که شاه افکند کسی آنجا بر آب

نمودند شه را که صد رهنمون — ازین آب کسی ندارد برون

دگر کاندرین آب سیماب وام — نهنگ اژدهائیست قصاهه (۲) نام

سناه و سنگاره و سهمناک — چو دودے که آید برون از مغاک

سیاست چنان دارد آن جانور — که بیننده چون بیندش بلک بطر

دهد جان و دیگر نجنبد ز جای — که باشد براهے چنین رهنمای

به بندرامی آب زین خانه دور — یکی فرضه (۳) بینی جو بالنده نور

نبے سنگ رنگین دران موجگاه — همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه

فروزنده چون مروسنسای رز — مثے ودومن کمر ومسدر

چو بیند درو دیدهٔ آدمی — نجنبد زبس شادی و خرّمی

ازان خرّمی جان دهد در زمان — همان دین و دادن جان همان

ولے هرچه باشد ز مقال کم — رحاصیت اوید وگر صد بهم

رهنجار جان بردبس رهنمای — همی خواندش کهنهٔ جادگرای

چو بشنید گفته این داستان سهریار — فرستاد و کرد آزمایش بکار

---

(۱) ب — بسنجیدن ॥ بعناچه — نعاصه ॥

(۲) ب — نعامه — نعاهه — نعاصه —

(۳) ب — درصه — فرص — فرص — فصر ॥

۲۱۸۷ — ۲۱۶۹

حجاب معلّق مر[1] آن آب را　　بپوشیده[2] از دیده‌ها تاب را

فلک هر شبانروز[3] از اوج دور　　بدریا درافکنده از چشمه نور

نما در[4] فرورفتن آفتاب　　اشارت بچشم است و دریای آب

همان چشمهٔ گرم کو راست جای　　بدریا حوالت کند رهنمای

چو آب از بلندی جا مهیّا شود　　شود سیل وانگه بدریا شود

معلّق بود تا بود در مغاک　　معلّق شود چون شود گرد خاک

دران بحر کو را محیط است نام　　معلّق بود آب دریا مدام

چو خورشید پوشد جمال از جهان　　ز بس عطف آن آب گردد نهان

نوبت رحیل آفتاب بلند　　ز پرگار آن بحر پوشد پرند

علم چون بر آرد از اوج او　　توان دیدنش در نشیب موج او

چو لختی رود بر سر آرد حجاب　　که آید بورد زمین در حساب

بدانش چنین میدهند قیاس　　وگر رهبری نیست بره‌شناس

چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه　　بشد چشم او گرم در خوابگاه

زدانا بپرسید کان چشمه چیست　　همیدون بگیهان آن چشمه کیست

چنین گفت دانا که آن آب گرم　　بسا دیده‌ها را که برد آب شرم

درین پرده بسیار جستند راز　　نیامد بکس[5] هیچ سررشته باز

من این قصّه پرسیدم از چند پیر　　جوابی ندادند کسی دلپذیر

دهد هرکسی شرح آن نور پاک　　یکی گرد مرکز یکی گرد خاک

که دارند بیرون ازین جلوه‌گاه　　کجا میکند جلوه خورشید و ماه

---

(۱) ن — بُد ॥　(۲) ن — بپوشیده الخ ॥　(۳) ن — شبی بار ॥
(۴) ن — بجاور ॥　(۵) — بکف ॥

۲۱۴۸ — ۲۱۵۰

درون مانده گان حرفه ابداحدند — ندان حرفه بسیار جان ساجدند

دران راهرو کامد آنجا فرار — ندیدار آن حصنش آمد نهار

طلب کرد در باره چون ره ندید — کمندے بر انداخت و بالا دوید

چو بر باره شد سنگ را دید رود — چو آهن ربا رود[1] رو جان ربود

رسنگی که در دلک مدش جون سود — چو کوهے بہم برنهی جون بود

شنیدم رساهان یک آزاده مرد — شنید این سخن را و باور نکرد

فرستاد و این قصّه را بازجست — برو قصّه شد زآزمایش درست

چو شاه این بنا کرد ازو روی تافت — ز دریا بسوی بیابان شتافت

چو شمس ماه دیگر به نمود راه — سوی آمد از ریح روش سپاه

ازان ره که در پای پدل آمدش — گذرگه سوی رودنیل آمدش

سر چشمهٔ نیل رغبت نمود — که آن راه را دیده یا دیده بود

شب و روز بر طرف آن رودبار — دو اسپه همی راند بر کوه و غار

بران دشت کان رود را بود میل — همیشه چو آید سوی رود نیل

بسے کوه و دست از جهان درنوشت — بپایان رسید آخر آن کوه و دشت

بدید آمد از دامن رنگ خسک — بلندی که چه سر برسوی فلک

کمر در کمر کوه از خاره سنگ — برآورده چون سر بمینا برنگ

بدو راه بر بسته بودند را — گذر گم شده راه جویند را

کسیده عمود[2] آن شناسنده رود — ازان کوه میناوش آمد فرود

بکی پسته بر راه آن رود نیل — که از روئیدنش دادها بود کیل

کسی کو بران بستهٔ گاو پشت — برانداختی جان بچنگال و مشت

---

(۱) ن — سنگ ‖ (۲) ن — عمودے شناسنده ‖

چنان بود کان بدگوینده گفت — بی چند اران حال بر سنگ جفت

بفرمود تا بر هندوان سخت — بدان سنگ رنگش رسانند رخت

همه دیدها بارمند چست — کنند آنگه آن سنگ را بارجست

اران سنگ چندانکه آید بدست — بدارند (۱) اینجا هندوان مست

همه ریزکرباسها کرده بند — لفافه برو بارپیچیده چند

کنند ان هندوان اران سنگ بار — نمانند خود را دران سنگسار

بفرمان بدبری روندان راه — بجا آورند فرمان شاه

سه و لشکرار بیم چندان هلاک — گدستند چون باد زان زرد خاک

بفرمود شه تا اران خاک زرد — سفریان صد اشتر گرانبار کرد

چو آمد بجائی که بود آنگهر — برو بوم اینجا عمارت بدر

بفرمان او سنگها ریختند — وزان سنگ بنیادی انگیختند

همه همچنان کرده کرباس بیچ — گرانسان یکی بارگسان هیچ

بترکیب آن سنگها بند بند — برآورد یی در حصاری بلند

گلی پرورده چو بادام مغز — همه بلک بدیگر برآورده بغز

گلی کرد گمرده زان زرد خاک — درون بنا را برانداوده پاک

درون را بپندود و حالی گذاشت — که رازی دران پرده پوشیده داشت

شنیده چنان شد ز آموزگار — که چون مدّتی شد بران روزگار

فرو ریخت کرباس ازاندرون سنگ — پدید آمد آن گوهر هفت رنگ

درون بنا ماند برجای حوض — گرانداودن (۲) گل مدد داشت بس

---

(۱) ب — بربندش به پیمش هندوان — بربندش بر آن هندوان ॥

(۲) ب — گران زرد گل حرمّی — گرانداودن گل خرم ॥

۲۱۸۸ — ۲۲۰۶

بدست آوردند شخصی سگرف — که مجموعهٔ بود ازین جمله حرف
سوی کوه شد بدرو با او جوان — چوبچه که با سیر باشد دوان
پس از دم روز آن جوان دلیر — ز بالای آن بسته آمد بزیر
ز کاغذ گرولهٔ بوردے بچنگ — بر شاه شد روبه از زیر رنگ
بشه داد کاغذ فروخواند شاه — ببسته چنین بود گز ریخ راه
چان آمدم آنچنان کز هراس — بدو رخ رهِ خویش کردم قیاس
رهی کنای از سوی بارلك رست — برو هر که آمد ز خود دست شست
ازین ره که حز شکلِ موئی نداشت — فرود آمدن هیچ روی نداشت
چو بر بستهٔ خاره سنگ آمدم — ز بس تنگی راه تنگ آمدم
زان سو که دیدم دلم پاره شد — جزو زان خطرناکی آواره شد
زین سو رهِ بسته بداغ بود — طرف تا طرف باغ درباغ بود
بر از میوهٔ و سبزهٔ و آب و نل — برآورده آواز مرغان دهل
سوای برو باره آراسته — چنان کاررس از خدا خواسته
ور از لطافت درو مشک[1] ریز — زمین از طراوت درو چشمه خیز
زین سو همه ز دست و زندگی — و زان سو همه آز و افکندگی
کز زان ددادان دد ما آمد م — ندیدن از کجا تا کجا آمده م
پیست این و آن دوزخ تنگ ورست — اندوزخ نیابد کسی از بهشت
را دل دهد کز چنین جای نغز — دهد نای خود را دران پای لغز
ن اندک شدم شاه بدرود باد — سما شاد باشید و ما دیر شاد
ه از راز بهان چو آگاه گشت — سنه زاند زان کوه پیاده بدشت

(١) ب — مشک بیز !!

ردے فہقہہ چون سرو ناجلی — و زان سوی خود را درانداختی

سرو گر یکی رفتی و گر هزار — چو مرغان پرندے دران مرغزار

فرستاده برپسته سه چند کس — کز ایشان نیامد یکی باز پس

که هرکس که برده بران پسته رخت — نوگفتی مگر نافتی تاج و تخت

چنان حسم رزن حمل سرنامی — که چشم از حمالس اثر نافتی

سکندر جهاندیدگان را بخواند — وزین چاره جوئی بسی قصّه راند

چنان رای دیدید فرزانگان — دران وحشت آباد بیگانگان

که نتوان ازین کوه تنها شدن — در همراه باید بیکجا شدن

سکوت نمودن دران ناحیه — بپرهیزد و هم مدرکی ساختن

چو برپسته رفتی گرفتی قرار — برانداختی انچه باید بکار

بیک بی ندیدن دران سوی کوه — بدل ره ندیدن که آرد ستوه

نگردند از ایشان وسوده بداشت — دگر باره دانا نظر برگماشت

چنین شد درین داوری رهنمای — که مرد هنرمند باکیزه رای

نو سنده باشد جهاندیده مرد — همان خامهٔ و کاغذش دربرد

نبد خوف فرزندے آن مرد را — گران درد دارد غم و درد را

چو منزل آورد سوی آن نسیمگاه — بود پور هم‌دست با او براه

بیالا شود مرد فرزند زر — بود نیمهٔ سد زاکندو شدر

گر او باز بس باید از اصل وبن — بدرزند خود بازگوید سخن

وگر زنده دارد زبان بستگی — نویسد مثالی با‌هستگی

فرواکند سوی فرزند خویش — ندرّد دل از مهر پیوند خویش

بدروار خاطر بسر خواندش — زفردوسی دیبا سخن گویدش

۲۲۴۷ — ۲۲۶۷

پدید آمد آن باغِ زرّین درخت	که شدّاد ازو یافته تاج و تخت
درون رُسته سالارِ گندی نورد	زمین از درخشانِ زر دیده زرد
بکالك درخشانش از میوه پر	همه میوه یکدانه و لعل و در
زهر سو در آویخته سخت و بار	همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج زرّین و زرّین ترنج	فرو ریخته آمده با نظرها بعدج
زهارش جواهر زمین کیمیا	زیکجاده گل ور زمرّد گیا
بساطی کشیده دران صحنِ باغ	ز گوهر بزاید وحده چون چراغ
زده بر زده بس زر انگیخته	زهر والدی صورتی ریخته
چو در چشمِ بیگر بنااس آمدی	اگر زر نبودی هراس آمدی
زبلّورِ بر حوضهٔ ساخته	چو دیبهٔ پارهٔ بدم بگداخته
درو ماهیان کرده از جزعِ ناب	نمانده بررادیکه ماهی درآب
دو چشمی سرآورده قصری عظیم	یکی خشت از زر یکی خشت سیم
چو سه شد دران قصر زرّینه خشت	گمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار گردید بدرامدش	دریده شد از گنجِ زر دامنش
روانی جداکانه د ه از عقد	زبناد با سر بگوهر عرش
درو گنبدی روشن از زرِ ناب	درخشنده چون گنبد آفتاب
بدیداك گردی بران زر خشك	بجز سودش عنبر و گردِ مشك
درون رسته سالار فرهنگ و هوش	چو در گنبد آسمانها سروش
سفودای از جزعِ یافته دید	کرو بوی کافور بر می دمید
نهاده بران فرش منباسرشت	یکی لوح یاقوت از زر نبشت

(۱) ب — یکپارهٔ سیم لا

۲۲۸۸ — ۲۳۰۷

نگفت آنچه درخواند با هیچکس — که با هر دلی نارد آنجا هوس

چو دانست کانجا نشستن خطاست — گذرگه طلب کرد بر دست راست

دران ره ز رفتن نیاسود هیچ — نمیکرد جز راه رفتن بسیچ

ز راه بیابان برون شد برنج — چو رنگ بیابان روان کرد گنج

زمین رنگ وانده همی از رنگ دیس — تف راهش از رنگ برد رنگ نیس

همه راه دشمن ز دام و دده — بهر گوشه لشکرکشی صف زده

ولیکن چو کردند آهنگ شاه — ز ظلمت شده ره بر آسمان سیاه

کس از تیرگی ره ندیدی برون — مگر رحمتش شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او — شدی جای او کنده پای او

برون از هدایتی وار بر همه — بدانست[1] یکسان زیان همه

سخن را در آهنگ او ساز داد — جوابی سزاوار شان باز داد

برانگیخته مرکبش ره را نورد — زمان و زمین را زبر زیر کرد

ز اندیشه فارغ دران گشت بود — شب و روز شبگیر ازان دشت بود

دران ره نبودش جز این هیچ کار — که چون باد بردی ز دلها غبار

دل آسیا را بر افروختی — به دیدگان دین در آموختی

چو زان دشت بگذشت چون تندباد — قدم در دگر داولاخی نهاد

بیابانی از آتشین جوش او — زبانی سخن گفته در گوش او

جز آن ریگ کو باشد خدا آفرید — کس از رستنیها گیاهی ندید

جهانجوی زان کان زر باده — نکردند چون طفل زر بازده

چو لختی دران دشت پیمود راه — بباغ ارم یافت آرامگاه

(۱) ن — بدانست ||

چو از چشم گرینده‌ٔ اسگدار — سران حوادگه کرد لختی نثار

برون رفت و زان گنجدان رخت بست — بآن گنج و گوهر بنالود دست

زنانی که در صنج بنج آمدش — یکی ماوه حدس دریغ آمد ش

حو دانست کان ورس زرساخته — بعمرت درازست برداخته

ازان گنجدان کان همه گنج داشت — نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او حود بر از گنج بود — زر بادهی سیم بداںج بود

دگرباره سر در بیابان نهاد — برو بوم خود را همی کرد داد

حو یک نیمه ره زان بیابان برید — گروهی دده آدمی‌سار دید

بدان ںںاے سںه‌بر زبدر — نه بنعولهٔ عارها حاںگدر

بپرسید شان کاندرین سادهٔ دشت — چه دارید ز افسانها سرگذشت

گذشت از سما کمست از دام و دد — که دارد درین دشت ماوای خود

چنین بار دادند شه را حواب — که دور ست ازین باد ه ادرو آب

درین زرف دریا (۱) که ماوای ماست — خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخجیر بادی کنیم — برسم ددان زندگانی کنیم

حورام انچه زان صید یابیم برم — کنیم آلهٔ وجامه ارصوی و چرم

به آتش دکار آید الحجانه آب — بود آب زاندر آتش ار آفتاب

برور سپیدی آفتاب بلند — بود آتش ما درین شهر بند

رسیدیم چو گردد هوا بدربر — دم ما بید زان دیسم آب خور

درین گُنج ما را جز این سار نیست — ورین برتر انجام و آغار نیست

هم (۲) ندیر برسی زیانگر گروه — که دارند ماوا درین دست و کوه

---

(۱) ن — صحرا ॥ (۲) ن — همان ॥

بدینه نرو گاهی حداوند رور — که رانی سوی این ساودان سور

درین دحمه حمه اسب سدّاد عاد — کرو رنگ و روبی گروب ا ن سَواد

تآرم کی سوی ما باحاس — مکن قصد ارفع براندا حاس

مکن سدرنوسی که نرسیده ام — برسوائی کس نکوسیده ام

نگهدار ناموس ما در نهفت — که حواهی تو نیز اندرین حاک حفت

اگر حفتهٔ را درین حوابگاه — برآرند گیتی ز سنگ سیاه

سرانحامش این گیتی نیر گشت — ز دیوار گیتی برآرد بدست

بس را (۱) انگیسوی هوا ان کند — سرش حاک شم ساوران کند

بلی هرکس ارمهر اوان حویش — ببوی کند بر ساودان حویش

ولیکن حو بیمی سرانحام کار — برد بادش ار هر سوئی حون عبار

که داند که شدّاد را تا رُ دست — بنعل ستور که حواهد سکست

عبار برآگنده را در معاک — رها کن که هم حاک به حای حاک

اران پس که بادش براگنده کرد — نساید به بیدی حراین حاک زرد

و نیز ای گسانیده قفل راز — بترس ار چنین رور و با ما بسار

میاش ایمن ار مرگ کارانهٔ — که آخر تو نیز آدمی زادهٔ

بهٔ گنج این گیتدان آن بست — سرو تاج ما هم بفرمان تست

ساد ست بس تو درهای گنج — سیاه درا بس سد ادن بای رنج

برگنج کان سر تو باری مداد — درا باد و با ساب کاری مداد

بکندر بران لوح بار حنه — حو اوحی سد ار ساحی آریحنه

ان حط که چون قطرهٔ آب حواند — بیا قطرهٔ آب ار دیده راند

---

(۱) ن — نهکسون ||

۲۳۲۷ — ۲۳۰۸

برون از وطنگاه آن داستان(۱) — بما کس نداده‌ست دیگر نشان

وگر بر سر برون ازین خاک پست — بسی کوه و صحرای نادیده هست

در و نیست رونده را آب خورد — که گرماش گرم است و سرماش سرد

چو رو رستنی بر نیابد ز خاک — در و جانور چون نگردد هلاک

همین است زارے که ما جسته ایم — ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر بران خلق صاحب شمار — ببخشود و بخشید شان برگ و بار

درآموخت شان رسم و آئین خویش — برافروخت شان دانش از دین خویش

ور ایشان بهنجارهای درست — سوی ربع مسکون نشان بازجست

چو گشتند ازو آن اسیران او — نشستند شوارش دبیران او

چو رو کار خود ساز ور یافتند — ره بردن روی بشتافتند

ازان خاک خوشان و باد سموم — نمودند راهش دآباد بوم

سکندر دران دشت بیگاه و گاه — دو اسبه همی رفت(۲) شه ماه

سراپرده بر کان ره بهاران رسید — دگر باره بر عطف دریا کشید

هم از آب دریا بدریا کنار — نراوش(۳) گهی دید چون چشمه‌سار

بگنداب ماهی بران چشمه رخت — بر آسوده گشتند ازان رنج سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند — بساحل بدریا در انداختند

چو دریا بریدند یک ماه بیش — بکشتی رساندند بنگاه خویش

خوار آب انجم شب تیارده — نا بخیله چون مار عقرب زده

زبان خدیوی برآمد بهم — دل رهروان رست از اندوه و غم

---

(۱) ب — داستان || (۲) ب — بے راه و راه || (۳) ب — نلاوش ||

بدین آبشان دست بس ناپدید — که پرنده در وی نیارد پرید

بماندند وحشی بسی — که هرگز نگیرند خو با کسی

بپرّند چندان بیک روز راه — که آن بر نگیرد رها در دو ماه

از انسان بما گر یک آید بدست — بپرسیم رو چون سزد پای بست

نه بی آب چون زندگانی کنند — بماند چرا سرگرانی(۱) کنند

بمانند کاب از سر(۲) زهر ماست — ز بری هوایست کو بهر ماست

ز شغل شما چون بدانیم سود — شما را بپرسیم چه باید نمود

وگر نیز پرسیم شان در نهفت — چه هنگام خورد(۳) و چه هنگام(۳) خفت

که چندانکه رفتند بالا و پست — درین بادیه آب باید بدست

بپایان این بادیه کس رسید — همان پیکری دیگر از خلق دید

بپاسخ چنین گفته اند آن گروه — که بسیار گشتیم در دشت و کوه

بودیم چون آهوان سال و ماه — بپایان وادی ندیدیم راه

بسازیم چون مار با هیچکس — خورشهای ما موش مارست و بس

بدانسان دگر دیده ایم — ورا سان چه بد نیز پرسیده ایم

که بیرون ازین پیکر دیگر گون — بسانی دگر هست هند رهنمون

نشان داده اند از بر هوش دور — بدانجا که خورشید را نیست نور

که شهرست چون بیشهٔ مشک(۴) بید — درو آدمی پیکرانی سپید

نکوروی و خوش خوی و زیبا خصال — ز پانصد یکی را فزونست سال

وگر نیز پانصد بر آید دگر — نه بیند کسی را ز پیری اثر

---

(۱) ب — سرفشانی ‖ (۲) ب — بند — ازبیخ (۳) ب — ز ‖
(۴) ب — در ‖

ىو‌ىد آمد آں سىمرہ و حوى و ىاع — حہاں در حہاں روشىي چوں چراغ

دىھے چوں ىہشىے ىرا‌وروحىه — ىہشتي صمں حلّه ىردوحىه

چو شہ در دہِ سرو‌ىرستاں رسيد (۲) — دىھے دىد و دہ‌مہترے را ىدىد

حدائے دہ و دہ‌حدائي ىسے — ىہ ىر کس دَھاںے ىہ ىر دہ کسے

حىے ھرکس ار گل ىر انگىحىه — رگلىحى ىرو روعىے رىحىه

حداگانہ در روعن ھر حىے — ىکىدىدہ رىامردمي مردمے

پس ارسي‌چہل رور ىا ىىستر — ىکىدىدىے (۳) ار مرد سرگىسىدہ سر

سرے ىودے ارمعر و ار مو (۴) ىہي — فرومادىدہ در حم ھمہ فرىہي

ىہادىدے آں کلّہ حسك پيس — ورو ىار حستىدے احوال حويس

فصىيے رىدىدے ىراں اسىحواں — شدىدے ىراں کاّہ فرىادحواں

کہ امسى چہ دىدىم و ىد آىد پدىد — ھماں ر ر فردا چہ حواھد رسىد

صدائے ىروں آمدے راں ىہىں — صدائے کہ مادىد ىاسد ىگفىں

کہ فردا چىدں ىاشد ار گرم و سرد — چىدں ىعس دارد حہاں در ىورد

گروىىدے آں ىقس را در حىال — چىدں ىود سال گردشِ ماہ و سال

چو دانست فرمادىدہ چارہ‌سار — کہ ىعلىمِ ديوىست رانگونہ رار

ىفرمود تا کلّہا ىسکىدىد — حمِ روعن آر حادہا ىر کىدىد

ىىے حجّت انگىحت رانس درست — کہ ىا دور شاں کرد راں راى سست

در آموحىىساں رسمِ دىں‌ىروري — حسابِ حدائے و پىعمىري

ىراں قوم صاحىدلے ىرگماشت — کہ دادىد دلے چىد را پاس داشت

چو شد کارِ آں کسور آراسىه — رواں شد ازاں راہ ىرحاسته

(۲) ں — ىىى — حود ‖ (۳) ں — کسىدىدے ‖ (۴) ں — ىى ‖
۲۴۰۴ — ۲۴۲۳

گزیدند تنگ همه آنجا فراز — که هم ساده خوش بود وهم چشمه‌سار

بفرهم رسیدند ازان خستگی — زدن رنج شان شد بآهستگی

بعشّی دام دور گشت از سکندر — سماعی ده امشب مرا دلفریب

سماعی که چون دل بگوش آورد (٣) — ز بیهوشیم باز هوش آورد

سیاحت کردن سکندر از حدِ مغرب بحدِ جنوب و در یافتن الماس

سخن سنج این درج گوهر نگار — ز درج انجمن کرد گوهر نثار

که شه چون ز مغرب برون زد رخت — بعرض جنوبی بر افراخت (١) تخت

برای جهان دید ساز نبرد — زماده زمین را نواردیده در

چو فاروره صبح نارنج بوی — در تخی شد از آب این سبز جوی

ازان کوچگه رخت برداختند — سوی کوچگاهی دگر تاختند

فرودند منزل شناسان راه — که شه چون کند کوچ ازین جایگاه

یکی بندند آراسته چون بهشت — سوادش پر از سبزه و آب و کشت

بر مرغهای همه بت پرست — رها کرده فرمان یزدان ز دست

نگر شاه شان در پناه آورد — وزان گمرهی شان (٢) بره راه آورد

چو شب خون خورشید در جام کرد — دران منزل آمد شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال — زرافشان شد لاجوردی مثال

سپاه جوی زبارگی بست رخت — ز فتراک او سر برآورد بخت

خرامنده فرخنده بر پشت بور — بگور افکنی همچو بهرام گور

---

(١) ن — بخوش ॥ (٢) ن — بر او روحت بخت (٣) ن — بار زه ॥

٢٣٨٧ — ٢۴٠٣

بدان تا پژوهش سگالی کنند — ره جوبش ز الماس حالی کنند

بپویش بهر کس بسلک جو سپرد — که تا راه داند بدان سنگ برد

چو امداد در لشکرش گفتگوی — بدان دشت هر یک نهادش جستجوی

بسی بار جستند بالا و پست — گر از ماده جوهرکم آمد بدست

کمر بر کمر کرد در گرد کوه — یکی وادئی بود دریا شکوه

فراوان دران وادی الماس بود — که روشن تر از آب در طاس بود

چو دریا که گوهر درآرد نثار — نه دریای ماهی که دریای مار

ز ماران درو صد هزاران بجوش — که بدبست ماران جوهر فروش

مگر زان شد آن ره ز ماران برنج — که بی مار نتوان شدن سوی گنج

همان راه گنجینه دشوار بود — طریق شدن نا پدیدار بود

چو شه دید کان کان الماس جیر — گذرگاه دارد چو الماس تیز

هم از ترس ماران هم از رنج راه — کسی سوی وادی نرفت از سپاه

نظر کرد هرسو چو نظارهٔ — بدان تا بدست آورد چارهٔ

عقاب سیه بر گذرهای سنگ — بسی دید هر یک شکاری بچنگ

چو زانسان عقابان پرنده دید — عقابی از اندیشه در ره کشید

بفرمود کارند میشی هزار — ببندند کآن فربهست این نزار

گلو باز برند یکباره شان — کنند آنگه از یکدگر پاره شان

کجا کان الماس بیند ز بر — دران کان فشانند یکیک دلیر

بفرمان دهی رانکه فرمان نکوست — ازان گوسپندان کشیدند پوست

کجا کان الماس بشناختند — ازان گوشت لختی دراند اختند

بفرّخ نژادی و فرّخ دلی | برون راند ازو شاه یکه‌دلی
ره انجام را زیر پی رام کرد | که انجم دران ره کم آرام کرد
رهی بیخ بر بیخ تاریک و تنگ | همه راه پرخار و پرخاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند | که از بر شدن بود خارا گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه | ضرورت برو کرد بایست راه
برآورد لشکر بآن تیغ کوه | ز رنج آمده تیغداران ستوه
ز تیزیّ و سختی که آن سنگ بود | سم چارپایان بران لنگ بود (۲)
چو شه دید کز سنگ پولادخای | خراشیده شد سم چارپای
بفرمود تا از پی گاو و گور | بچرم اندر آرند سمّ ستور
ز نمد ها و کرباسهای سطبر | ببندند بر پای پویان هژبر
همان رهگذرها بروبند پاک | ز سنگی که پوینده زو شد هلاک
بفرمان شه راه بر روفتند | گریوه به پولاد بشکوفتند
از آنان که بودند فرّاش راه | یکی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش | که سمّ ستوران ازین است ریش
بنعل ستورانش دریافتیم | بسختی ازان نعل بر تافتیم
سیه گوهریست این بپولاد سخت | بسی پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز | تبرزان و شمشیر شد ریز ریز (۳)
بهر گوهری ساختندی خراش | بآزرد برخاست ازوی تراش
چو شه دید کان سنگ را آس کرد | ز تیزندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هرکس از هر دری | که هست این گرانمایه‌تر گوهری

---

(۲) ن — سنگ سود || (۳) ن — در تیزند ||

۲۴۴۳ — ۲۴۲۴

خوانی و خوردی و بندارم بر   ز نغزان نداند مگر کار نغز

به کار نوشتن بدل برداشتن   به ویرانه در دانه کاشتن

بدین فرخی گوهر تابناک   نه فرخ بود هم به ارزی خاک

بیا تا ترا پادشائی دهیم   ز بیگار جا کت رهائی دهیم

بپاسخ کشاورز آهسته رای   چو آورد باید شرط خدمت بجای

چنین گفت کای زادهٔ روزگار   همه توشه‌ها از تو آموزگار

چنان ده بهر پیشه‌ور پیشهٔ   که در خانه‌اش باید اندیشهٔ

بجز دانه‌کاری مرا کار نیست   بمن پادشاهی سزاوار نیست

کشاورز را جای باشد درشت   چو نرمی ببیند شود گوژپشت

تنم در درشتی گرفتست چرم   هلاک درشتان بود جای نرم

پی سخت کو نارمیی کند   چو شمع بود کآگندی کند

خوش آمد جهانجوی را پاسخش   ثنا گفت بر گفتهٔ فرخش

خبر باز پرسیدش از کردگار   کز اینسان ترا کیست پروردگار

که شد پاسدار تو در خفت و خور   پناهت کجا گرد بازار بدر

کرا می‌پرستی کرا بندهٔ   نظر بر کدامین ره افکندهٔ

جوانمرد گفت ای بلندی‌گرای   به پیغمبری خلق را رهنمای

در اینسان دل خویش بستم که تو   همان قبله را می‌پرستم که تو

برآرندهٔ آسمان کبود   نگارندهٔ کوه و صحرا و رود

شب و روز بینش جهان‌آفرین   بهم چند ره روی خود بر زمین

بدین چشم و ابروی آراسته   کز اینسان بمن داد با خواسته

چو الماس چسپیده (۱) شد در کباب — بجنبش درآمد ز هر سو عقاب

کباب و نمک هردو برداشتند — دران غار جرمار بگذاشتند

بپرید و خوردند بالای کوه — پس هر عقابی دونده (۲) گروه

هر الماس کز گوشت افتاده بود — بر شاه برد آنکه آزاده بود

شه الماس کانرا بهم گرد کرد — بدین آنگون بود و بدگوش زرد

جز او کانِ الماس را کس ندید — که او بود بر فعل کانها کلید

وزانجا سوی دشت آورد فیل — فرود آمد از کوه چون تند سیل

دران بوده بیحد فیل میساختند — زهی بی دلاور همی تاختند

ستوران ز نعل آتش انگیخته — بجای خوی ارسنده خون ریخته

چو رفتند ازان راه یکماه بیش — سمِ بادپایان شد از بوته ریش

هم آخر ز بدروی نحب بلند — سپاه از گله رست شاه از گزند

برون برد شه رخت ازان سنگلاخ — عمارتگهی دید جایی فراخ

دران رزمگه گشتزاری شگرف — نوازش گرفته ز باران و برف

ز سبزی و تری و بالندگی — دهد جان و دل را ستایندگی

ز بازارِ آن سبزه پی کرده گم — ز ریحِ ستورانِ پدیدار سم

جوانے دران کشت دیدے بدست — برهنه سر و پای چون پیلِ مست

زخوبی و چالاکی پیکرش — سزاوارِ تاجِ کیانی سرش

فروزنده ماننده چو زرّین کلند — نشانِ برومندی از وی پدید

گهی بیل برداشت گه می نهاد — گهی بیل می بست و گه می گشاد

جهاندار خواندش بآرزم و گفت — که خوی تو با خاک چون گشت جفت

---

(۱) ب — دوسیده بسر ॥ (۲) ب دوان ده گروه — دوانده گروه ॥

۲۴۸۳ — ۲۴۶۴

یکی از مقیمان آن مرز و گاه چنین گفت بعد از زمین بوس شاه

که اوصاف این دل‌گشاینده مرز حوالي سپے دارد از شهر ورز

درو هرچه کاری بهنگام خویش یکی رو هزار آورد بلکه بیش

ولیکن ز بیداد باید گزند نگردد کس از نخل او بهره‌مند

اگر داد بودے و داور بدے ده آباد بودے و در ده کسے

بانصاف و داد آرد این خاک در تباهی پذیرد ز بیدادگر

چو از نخل او گردد انصاف کم بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم

بنک خو که در مالش آرد مثل خو و گندمش را برد باد و سیل

سبک منحنی است بازوی او که گردد بنک خو ترازوی او

چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب ز بیداد بیدادگر شد خراب

درو سدّے از عدل بنیاد کرد (۲) همان نامش اسکندر آباد کرد

ز آبادیش داد منشور خویش که هرکس دهد مزد مزدور خویش

دهد هرکسے مال خود را زکات بدارا حساب کس ندارد برات

بود ایمن از هر برات آوری هزار آفرین بر چنان داوری

معیّن مدار از عنایت بار که این کارے بار باید بسار

کسے را که این بار بازی کند طرب بادلش سازگاری کند

رسیدن سکندر از خوف بحد مشرق

بشهر گنگ بهشت (۳) که او را قمه یار نامند

خوشا ان برهنت باغ در نوبهار خوان گستاه هم روز و هم روزگار

بعقمه طلاه کنان گرد باغ همان نرگس آورده بر کف چراغ

---

(۲) ب — سکندر درو عدل (۳) ب — بهشت کنگر

۲۵۴۱ — ۲۵۲۴

بدیگر گزینها که با من نمود   که از هر یکی[۱] هست صد گونه سود

سپاسش برم واجب آمد سپاس   بر آنان که باشند ایزدشناس

ترا کامدستی به پیغمبری   پذیرفتم از راه دین پروری

ترا دیده‌ام پیشتر زین بخواب   بتو زنده گشتم چو ماهی بآب

کنون کآمدیّ و خبر شد عیان   بپیغمبری چون ببندم میان

بگویم جهان چون نبوئی باورند   جهان‌آورین خود نبوئی باورند

جهانرا بوئی مایهٔ خرّمی   رسنّ بو دارد جهان محکمی

سکندر دران پاک‌سیرت جوان   که بودش سر و سایهٔ خسروان

ثنا گفت و بر نازکش بوسه داد   همان نام یزدان برو کرد یاد

برآراستش خلعت خسروی   بدین جدا کرد پیشش نوی

دران مرز و آن مرغزار فراخ   که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ

شدا روزی آسوده شد با سپاه   سکندر شد از خستگیهای راه

چو سالار این هفت خروار کوس   برآورد بانگ از گلوی خروس

دگر باره شه رفتن آغاز کرد   دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو زان مرحله مرزی چند راند   بمرزی دگر بار منزل رساند

مرورده مرزی چو روشن بهشت   زمینهای او جمله بیکار و کشت

درخت گل و سبزه آب روان   عمارتگهی در خور خسروان

جز آنش حالی که با کسده بود   زمینی بآبی در آگنده بود

بپرسید کین بوم را نام چیست   سر و سرور این بر و بوم کیست

کشاورز کو آهن و گاو کو   کجا در چمن دهکده‌های و هو

---

(۱) ن — یکم — بیدم صهدر صیکلام ||

درآمد بآن شهر فرخ سرشت — که برکاس خوانند گنگ (۱) (؟) بهشت

بهاری درو دید چون نوبهار — پرستش گهی نام او قندهار

عروسان بساروی داروی بسی — پرستندهٔ بت شده هر کسی

درانجا نه از زر بتی ساخته — سر و خانهٔ گنج پرداخته

سر و تاج آن پیکر دلربای — برآورده تا طاق گنبد سرای

دو گوهر بچشم اندرون دوخته — چو روشن دو شمعی برافروخته

فروزندهٔ صحن آن باره باغ — زبس شبچراغی بسست چون چراغ

بفرمود شه تا برآرند گرد — زهمدان آن پیکر سالخورد

زر و گوهرش برگشادند زود — که تا بت زدان بود و تا حلق سود

سخن‌گو یکی لعبت از کنج کاخ — سوی شاه شد کرده ابرو فراخ

بگفت و عیار از ره شاه رُفت — بسی آفرین کرد بر شاه و گفت

که ای شاه جهان داور دادگر — که از خاور اوراست تا باختر

بزرّ و بگوهر ندارد ندار — که گنبدی فروز ست و گردون قرار

دگرکش بت از گفتهٔ راستان — فرستنده دارد یکی داستان

اگر شاه فرمان دهد در سخن — فروگویم آن داستان کهن

جهاندار فرمود کآن دلنواز — گشاید در درج یاقوت باز

دگر ره پری پیکر مشک خال — گشاد از لب چشمه آب زلال

دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ — که زرّش درخشنده و فیروزه شاخ

ازان پیش کآئین بتخانه داشت — یکی گنبد نیم ویرانه داشت

دو مرغ آمدند از بیابان نخست — گرفته دو گوهر بمنقار چست

نشستند بر گنبد این سرای — ز فیروزی و فرّخی چون همای

---

(۱) ب — کنگ بهشت — و در برهان بهشت گنگ باضافه و بقلب ||

رخون معز مرنان نجوش آمده | دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده پر زر شمسان و سرو | خروس صراحی ز خون تذرو
بروص آمده آهوان نکسره | ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی | برامسگری بلبل نغز گوی
نسیم گل و نالهٔ باخته | چو باران محرم بهم ساخته
چه خوش بر ددس وصل آواز رود | وزان آب (۲) مل کز گل آید فرود
سرایندهٔ (۳) ترک باچشم ندنگ | فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
دمی سار از ریسم از ساز او | دریده بر ابریشم آواز او
سخنهای برسجده با بانگ سار | تو گوئی و او گوید از چنگ بار
ازو بوسه ور نو غزلهای تر | یکی چون طبرزد یکی چون شکر
ببوسه غزلهای تر مینهی | طبرزد بسادی شکر میدهی
دلم بار طوطی بهار آمده است | که هندوستانش بیاد آمده است
چو کوه از رباحیس کمک گرد کرد | برآمیخت سنگرف با لاجورد
گناهواره را گل زگردن گذشت | بعنبر گوزن آمد از کوه و دشت
گل بر برون آمد از خار خشك | بنفشه برآمیخت عنبر بمُشك
بعنبر خری نرگس خواندناک | چو کافور بر سر برون زد ز خاک
بمصلی چندین شاه ایران و روم | ز دردانه آمد تا باد بوم
دگر باره در صرر هندستان | گذر کرد خون باد در بوستان
ورانجا بمسری علم برفراخت | یکی ماه بر کوه و بر دشت تاخت
وزان راه چون دورجی تافته | گرو بست ماهی بست دست بافته

---

(۲) ب — وزان آب گل الخ ॥ (۳) ب — سرائیدن ॥

ز بردان برهمای حدر دادشان   ز دس بودنهای دطر دادشان

ز بر کار مسرق زمدں سو زمدں   دگر ره در آمد باقصای چیں

چو حاقان حمر یافت از کار او   سر آراست نُزلے سزاوار او

بدرگاه شاه آمد آراسته   جهان بر شد از گنج و ز خواسته

دگر ره زمین بوس شه باره کرد   شهنس زحملے (۲) بمس رانداره کرد

چو زامدرش (۳) اں حُم لاحورد   کدوی درآمد بدیدار (۴) زرد

بسسدد کسورگساداں بهم   سحں شد زهر کسورے بیش و کم

پس انگه که شد روزگارے دراز   همان عهد را باره کردند باز

بد روے حاقان ارو دس او   در آموحت آداب و آئیں او

دگر روز چوں مهر در مهر بست   فراخاں هندو بد ابس نوست

سکندر بحاقان اشارت نمود   کزیں مرحله کوچ سازدم زود

بدو گفت اگر چند جائیست نرم   بدریا نسستی هوائیست گرم

بدان تا چو آهنگ دریا کنیم   درو نیلک و بد را تماشا کنیم

سگفتی که باشد بدریای زرف   ببینم نمودارهای سگرف

بسرطے که باشی تو همراه من   سر افروزی از خود گذرگاه من

بده روے حاقان که دارم سپاس   که آیم سوی راه باره سپاس

سران حدم شد هر دو را گفت و گوی   که واصد کند راه را حسب و حوی

نه نیلک احمری روزے از بامداد   که شب روز را تاج بر سر نهاد

چناں رای زد تاجدار جهاں   که بوند سوي راه با همرهاں

ییے ده هزار از سپه سرگرید   گزو هر یکے شاه سهرے سرید

---

(۲) ں — حسیلے ॥ (۳) ں — ازرامس ॥ (۴) ں — ددیدای ॥

۲۶۲۲ — ۲۶۰۳

همه شهر مانده در ایشان شگفت — که چون شاید این مرغکان را گرفت

بدین چون برآمد زمانے دراز — بکندند گوهر ز پرنده باز

بزرگان که این مملکت داشتند — بر آن گوهر اندیشه بگماشتند

ندیدند همتای آن در جهان — فرومنجکند آنسان از دهان

طمع بر دلِ هر کسے کرد راه — که بر گوهر او را بود دستگاه

پدید آمد اندر میان داوری — خرد کرد سان عاقبت یاوری

بر آن رفت پیمان آن انجمن — که از بهرِ تاجانهٔ خویشتن

یکی ساختند این دو را زر (۲) درو — بجای دو چشم آن دو گوهر درو

دُرے کان ره آوردِ مرغِ هواست — گرش آسمان برنگیرد رواست

زخورشید گیرد همه دیده نور — زما کی کند دیده خورشید دور

چراغے که کوران بدو خرّمند — درو روشنان یاد کمتر دمند

مکن دیدهٔ چند را گرم داغ — شبِ دیوکان را مکن بی‌چراغ

سپهِ خوش‌زبان چون سخن یاد کرد — سپهِ بے‌زبان را شه آزاد کرد

بپسندید بر پیکر آن نگار — که با داغِ اسکندرست این شکار

چو دید آن پری‌رخ که دارای دهر — بر آن مهرهادان نیاورد مهر

یکی گنجِ آگنده (۱) دادش نهان — کزو خیره شد چشمِ گوهرفشان

شه آن گنجِ آگنده را برگشاد — نگهداشت برخے و برخے بداد

دگر ره زمین‌بوسِ روحانیان — درآورد سرنا نیایانیان

بسے راند بر شوره و سنگلاخ — گہے منزلش تنگ و گاهے فراخ

بهر بقعهٔ کآدمی زاد دید — بر انسان سخن گفت وزان سان شنید

---

(۲) ب — آن همه زر — از همه زر || (۳) ب — درسته ||

دهان درصفه گه حقهٔ زر ز دور | که گوهر ز دریا برآورد نور
دران لعبتان دید کز موج آب | علم برکشیدند چون آفتاب
پراگنده گیسو بر اندام خویش | زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سرایندهٔ هر یک دگرگون سرود | سرودی نوآئین بر از صد درود (۱)
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش | جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران خوب آواز لختی گریست | دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم | که هم خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست | دگرباره شد بار جای نخست
چو دریای چین بر ملک زد طراز | شد از صوف رومی جهان بی‌نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه | که کشتی درافکن دران موجگاه
درین آب شوریده خواهم نشست | که راز خدائی (۲) درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام | شدن دور رو کم توانسته‌ام
اگر برسی از عمل آموزگار | بکاری تواند مرا زرکار
نگهبان کشتی نه‌بیرنده کشت | درآورد کشتی بدریا ز دشت
نگهبان کشتی که بوده شگرف | درآورد کشتی بدریای ژرف
بسه کاردان گشت کشتی گرای | فروماند خامان خس را بجای
نمودش که یا دانم اندر قرار | بدانم که گردی بود زین جای بار
ندانم درین راه گم بودگی | هلا کم درافتد که (۳) آسودگی
گر آیم برا خود شوم حق‌گزار | وگرنه تو دانی و بر دست کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد | کسی را که بگذاشت بدرود کرد

---

(۱) ن — بانگ رود ॥ (۲) ن — رازی خدا را ॥ (۳) ن — ز ॥

۲۶۶۲ — ۲۶۴۳

نه بر چندانکه بار آیدش / بمقدار حاجت بکار آیدش

دگر ماهی را زگنج و سپاه / نگه کرد و بگذشت از آن کوچگاه

همان خان (٢) خاقان بخدمتگری / جریده بهمراهی و رهبری

بدادار او نیز بر داشت برگ / سلاحی که باشد ز شمشیر و ترگ

سپه (٣) نیز با او بپی ده هزار / خردمند و مردانه و مرد کار

علامت سوی مشرق انگیختند / همه ره زر مغربی ریختند

بعرض جنوبی نمودند میل / شکارافکنان هر سوی خیل خیل

چهل روز زانگونه رفتند راه / نرفتند پهلو بآرامگاه

چو نزدیک آب کبود آمدند / بپایش دریا فرود آمدند

در آن فرضه‌گاه انجمن ساختند / علمها بر انجم برافراختند

حکایت چنان رفت از آب زرب / که دریا کنار است اینجا شگرف

عروسان آبی چو خورشید و ماه / همه شب بر آیند از آن چشمه‌گاه

در آن ساحل آرامسازی کنند / غزلها سرایند و بازی کنند

کسی کو بگوش آورد سازشان / شود بیهش از لطف آوازشان

در آن بحر بیشه سرایند و بس / که در هیچ بحری نگفتست کس

همه شب نشستند زان گنج کوه / طرب می‌کنند آن گرامی گروه

چو از نافهٔ صبح بو می برند / بآب سیه سر فرو می برند

چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد / ستاره در گنج گوهر گشاد

جهاندار فرمود تا یک دو میل / کند لشکر از طرف دریا رحیل

ملک خواند ملاّح را یک تنه / روان گشت بی لشکر و بی بنه

---

(٢) ن — خان خاقان — شاه خاقان — خانخانان ‖ (٣) ن — همان ‖

٢٦٦٢ — ٢٦٤٣

گرش حای در نگذرد راهِ کس　　ره آدمی با ناتحاسب و بس
بتعلیم او کارداناں زار　　دگر باره زاں راه گسسدند بار
چو خسرو طلسمی ارانگونه ساخت　　درین نعمه زارِ بوداں سداخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد　　طفیل چنین شغل باید سپرد
بداں باطلسمی مهیّا کنم (۱)　　مرا بیں که چون حصر دریا کنم (۱)
بفرمان کشتی‌کس چاره ساز　　جهانجوی زاں سدلگه گست باز
ز دریا چو ده روز بگذاشتند　　عاط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند　　زگرداب در کنجِ آن کوه بند
دراں بند اگر کشتی ناخدی　　درو سالها دائره ساختی
درون باملئ با دگمسلی خراب　　نرستی کسی زنده زاں بند آب
چو استاد کشتی بآن خط رسید　　بپرکار کشتی خط اندر کشید
فرو ریخت لنگر بدانگیں کوه　　دو بن روپ و باز بیرون شد گروه
ببالای آن بندگاه ایستاد　　زبهبود و فرزند مرکب باد
جهاندار گفتش چه بد بادای　　که رو از جهان پاک بربادی
خبر داد شه را شناسای کار　　ازاں ژرف دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدینجا رسید　　از ین بندگه رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کامِ شیر　　که چون کامِ شیر است بر خون دلیر
ده بس بود مار را خطرهای آب　　وصای دگر کرد برما سناب
بمعماری اندر دست آمد پدید　　رخِ زدس را آنانه برده مند
اگر راهِ بیننی خطرناک بود　　که از رودن آمده را باک بود

---

(۳) ن — کنند

درافکند کشتی بدریای چین | که دیدست دریای کشتی نشین

ازان همرهان بکار آمده | بدو آنچه بود اختیار آمده

ز چندان حکیمان عیسی نفس | بلیناس فرزانه را برد و بس

سوی زرنی آمد ز دریا کنار | بدریای مطلق درافکند بار

جهان در جهان راند در آب شور | جهان‌مند وادیش ز هفت دست زور

چو یک چند کشتی روان شد بر آب | پدید آمد آن سیل دریا شتاب

که سوی محیط آب چندین نمود | بیار آمدن بازگشتن (١) نبود

نواحی‌شناسان آب آزمای | هراسنده گشتند ازان ژرف جای

ز رهنامه چون باز جستند راز | سوی بازپس گشتن آمد نیاز

جزیره یکی گشت پیدا ز دور | درفشنده مانند یکپاره نور

گرفتند لختی در آنجا قرار | ز سیل محیط همه ترسکار

ز پیران کشتی یکی کاردان | چنین گفت با شاه بیداردان

که این مرحله منزلی مشکلست | سرنامها در پسین منزلست

دلیری مکن کآب این ژرف جای | بسوی محیطست چندین گرای (٢)

اگر منزلی زین ازان‌سو بریم | ازین سوی منزل دگر نگذریم

سکندر چو زین حال آگاه گشت | کزین سیل گه نیست بتوان گذشت

طلسمی بفرمود پرداختن | اشارت کنان وسدش افراختن

کزین بیشتر خلق را راه نیست | ازان‌سوی دریا کس آگاه (٣) نیست

چو زیشان طلسمی مسین ریختند | ز رکن جزیره برانگیختند

هر آن کشتیی کآرد آنجا شتاب | طلسمش نماید اشارت بآب

---

(١) ن — بازگشتن ॥ (٢) ن — نمای ॥ (٣) ن — گذرگاه ॥

٢٦٨٢ — ٢٦٦٣

شه آن کاردان را که کستی رهاند   بهرسود یا کستی انجا رساند
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد   ز دیوانگی گشت چون دیوباد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست   بطبل آزمائی دوالی بدست
برن طبل و بانگی ز طبل رحیل   برآمد چو بانگ بر حیز ثقیل
درون حست کستی ز گرداب تنگ   در انجای گردش (۱) نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر (۲) دوختند   چو مهر بهاری شد افروخته
رسانی بهر زانۀ چاره سنج   بسی تحفها داد خرمال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر   ز رومانۀ رهشناسان پیر
که آن کامسدر از حد بابل است   سخن چون دو مولی بود مسکلست
ز یک بحر چون بست بیرون دو رود   همانا که مسکل نماسد سرود
ز دانا بپرسید این راز را   ازان طبل بیدا کن آوار را
خبر داد دانای هیأت شناس   باندازۀ آنکه بودش قیاس
که چون کستی افتد دران کنج کوه   یکی ماهی آید همی (۳) با شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب   پس اوکند بر کستی شتاب
بدان تا چو کستی بدزد رهم   دلاوندگان را کند در شکم
چو آن طبل رونیش کرگدنه چرم   بماهی رساند بلک آواز گرم
هراسان شود ماهی از بانگ بیر   سوی ژرف دریا نماند گزیر
روان گردد آب از پر و بال او   کند میل کستی بدنبال او
بدین پس رهد کستی از تنگنای   بداند دگر راز این خرخدای

(۱) ن — در انجا بگردش ‖ (۲) ن — سر ‖
(۲) ن — سطدر و — ن — ردانی شکوه ‖

کنون در خطرهای جان آمدیم — ز یاران سوی ناودان آمدیم

همان چاره باید کنون تیغ کوه — که بیکی برون جان برند این گروه

بمقصود منگردد این راه یار — ورانجا بجوئی سب راهی دراز

ز دریا نه اسب این ره دور دست — که دوری و دوریش را چاره هست

مدل ز سکندر بران کوهسار — که دیر و درست (۱) آی و اندازه مدار

ز فرزانهٔ کاردان بار جست — که رائی در اندیشه داری درست

گر آن رای فرزانه یاری دهد — ز کسی ره رستگاری دهد

پذیرفت فرزانه کاردان شاه — کند رهنمونی مرا سوی راه

اگر یار ایدا شهنشه درنگ — طلسمی برآرایم (۲) از روی سنگ

کنم گنبدی زو برافکنم پس — یکی طبل در گردن آویزم پس

کسی کو بران گنبد آرد فراز — بران طبل زخمی زند استوار

بروی زمین کسی از بندگاه — با آئین نهسدن در اوبدن براه

عزت آمد این سعدده شاه را — که فرزانه چون سازد آن راه را

بفرزانه فرمود تا انچه گفت — بجا آورد آشکار از نهفت

ز استادهای او هرچه خواست — همه آلت کار او کرد راست

باستادگاری خداوند هوش — دران باری سخت شد سخت کوش

یکی گنبد افراخت از خاره سنگ — بد برای آوار و افسون و رنگ

طلسمی مسین دروی انگیخته — بگردن درش طبل آویخته

نشه گفت چون گنبد افراختم — طلسم و طبلی چنان ساختم

در اندازه کسی بآن بند آب — برن طبل تا چون نماند شتاب

---

(۱) ب — که دیر آ درست آی ॥ (۲) ب — برون آرم — ب — برآرم ॥

۲۷۰۳ — ۲۷۲۲

ازان سنگلخ وآن خطر ساخس | طلسمی بدان گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه | گرفتار گشتن بآن بند گوه
وزان در سر کوه بگریختن | رهاننده طبلی برانگیختن
چو این قصّه بشنید خاقان چین | برافشاند شه باره کرد آفرین
که با شاه شاهان ملک داد کرد | دل (۱) و جان خاقان بدو شاد کرد
جهان را درین آمدن زار بود | که شاه جهان چاره پردار بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست | مرادی درو روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش | ببیند درو جز خداوند هوش
گر اینجا بپرداخی شهریار | ز دست که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی | ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد همتش | بداورد داد از چنان زحمتش
جهان باختن بار باز آمدش | خطر دیگری زحمه باد آمدش
درای سفر خاست از کوچگاه | سر آهنگ لشکر در آمد براه
فلاور برداشت آهنگ بس | شد از نای مجمل بکسان راه رس
ز رنگین علمهای گوهرنگار | همه روی صحرا شده نوبهار
زدیع و سپرهای آراسته | گل و سوسن از دشت برخاسته
در آمد درین شاه کمدی بورد | زگردیی نگردون برآورد گرد
بسوی بدانان برآرد رخس | سپه را ز (۲) مال و خورش داد بخش
بداناں خوشنده نگروپ بدس | که خوشنده بد از بهس معبر خوبس
چو ده روز خسرو بداناں درشت | عمارت پدید آمد و آب و کشت

---

(۱) ب — دل جاخاقان ‖ (۲) ب - مال خودش

شه از یاری آن طلسم شگرف　　گراینده شد سوی دریای ژرف
بر آن کوه دیگر نبودش درنگ　　سوی فرضه‌گه شد ز بالای سنگ
چو هندوی شب از رواق کبود　　رسن بست بر فرضهٔ هفت رود
بدان فرضه پی آنکه اندیشه کرد　　رسن باری هندوان پیشه کرد
درین غم که در طبل کشتی گرای　　که رخنه زند کو (۲) نماند بجای
چنان کرد لطف خدا (۳) یاوری　　که حاجت نبودش بآن داوری
بسی کو کند داروی چشم سار　　بداروی چشمش نیاید بدار
بسی بسترده مرض کافور کرد　　نخورد (۴) و شد آن تب چو کافور سرد
دوا کردن از بهر درد کسان　　نسازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ　　بکشتی درآمد چو خوشان نهنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان　　سکون را قوی کرد کام و زبان (۵)
فراخواست افزار کشتی بسار　　بدان ره که بود آمده گشت بار
روان کرد کشتی بآب سیاه　　بکم مدت آمد سوی فرضه‌گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند　　ز شادی چگویم که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت　　گذشته بسر بر بسی سرگذشت
برآسوده برخاک آن دشت پاک　　غم و ترس برد از دل سهمناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد　　ز یزدان بسی نیکوئی یاد کرد
چو خاقان از آن حالت آگاه شد　　خرامان و خندان سوی شاه شد
ز شکر و شکرانه باقی نماند　　بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت　　سخنهای نشسته از سر گرفت

(۲) ب — کوه ماند — ب — کان نماند ॥ (۳) ب — صفا ॥
(۴) ب — نخورده ॥ (۵) ب — اندرزمان ॥

چو بر روی آب اوفتد آفتاب | زگرمی مطبّق شود موجِ آب

بس آوارها خیزد از موج بر | که افتند خون کوه بر یکدگر

ز بیمی چو بیدر شود آدمیان | که بیمی همانست و بیدر همان

دگرگونه دانا برانداخت رای | که سیماب دارد دران آب جای

چو خورشید جوشان کند آب را | ز جوش برکشد جوشِ سیماب را

دگرباره چون از افق بگذرد | بیندازد آنرا که بالا برد

خروشان ز ریسیدن آید زاوج | برآید چنان بانگ هایل ز موج

جهان‌مرزبان کارفرمای دهر | درآورد لشکر بنزدیکِ شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد | وزان مرحله برگِ ره ساز کرد

مغنیانِ بقعه چو آگه شدند | بکالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که درخوردِ آن شهر بود | خریدند گر نوش و گر زهر بود

ز هر نعمت کآن بود بهرِ نشان | یکی نیست مذکور سرمایه‌شان

سه از خاصهٔ خویشتن بی بها | بهر مشتری کرد چیزی رها

جداگانه از شهرِ سالارشان | بسی نعمت بنهاد دربارشان

چو دانست سالارِ آن انجمن | ره و رسمِ آن شاهِ لشکرشکن

فرستاد نزلی بترتیبِ خویش | خورشها دران نزل ز اندازه بیش

هم از جنسِ ماهی هم از گوسپند | دگر خوردنیها جز آن نیز چند

خود آمد بخدمت بسی عذر خواست | که نامد زما نزلِ راهِ تو راست

بنانیدان را نباشد نوا | بجز گرمیِ کآن بود در هوا

برو کرد شه عرضِ آئینِ خویش | خبر دادش از دانش و دینِ خویش

یکی شهر کاورگون رخ نمود | که گفتی به ارگل زکافور بود
رخاوان بپرسید کین شهر کیست | برونباره در بام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر | که شهریست این از جهان نیک بهر
بخر سیم و زر کان بود خانه‌خیز | دگر چیز را نیست بازار نیز
کسی را بود پادشاهی درو | که بیند فرّ الهی درو
غریبان گریزند زین جایگاه | که وحشت کند روز ایشان سیاه
بگیرند ادیس و بخوانند فراز (۱) | زهولی که باشد بدریا کنار
چو خورشید سر برزند زین رواق | برآید ز دریا طراوا طراق
جهان در جهان نعرهٔ هولناک (۲) | بود بیم کاید ز دل آید هلاک
بزیر زمین بچه دارند نیست (۳) | که طفلان دران بچه دانند زیست
بزرگان دراحتال (۳) گیرند گوش | و گربه به دل پای دارد به هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار | ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه | که فرمان دهد بامدادان بگاه
گران پیش کامگان برآرد خروش | برآید ز لشکرگه آوار کوس
بفرمان طبل‌باری کنند | ببانگ دهل نغمه‌سازی کنند
بدانگونه با زور گردن بلند | بطبل و دهل برنگارند بند
بدان با ز دریا چو آید خروش | نیوشنده را مغز یابد تحوش
به فرزانه سه گفت کان بانگ سخت | کزو مغزها میشود لخت لخت
چه بانگست کامگان دهد باد را | سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بسه گفت فرزانه کز اوستاد | چنین یاد دارم که هر بامداد

(۱) ب — بخوانند — بارداد دال و درسه نسخهٔ معتبر این شعر نیست ||
(۲) ب — چو جان کر چهان || (۳) ب — دارند ||

شه آن رسم را نیز بر جای داشت — که هر صبحدم با دهل رای داشت

ز ماهی کم و بیشتر زان زمین — در آمد بآبادیِ ملک چین

بلشکرگهِ خویش ره بار یافت — ملک را دگر باره دمساز یافت

بر آسود یکماه زان خستگی — بسیچید (۱) ره را بآهستگی

معنّی دلِ تنگ را چاره نیست — بجز ساز کآن هیچ بیغاره نیست

دماغِ مرا کز غم آمد بجوش — بابریشمی تازه کن حلّه پوش

رسیدنِ سکندر از حدِ مغرب بحدِ شمال و بستنِ سدّ یاجوج و ماجوج

چو در جادهٔ خویش روشن آفتاب — زگرمی شد اندامِ شیران کباب

بپیشهای ناموری (۲) از دست برد — ز روی هوا چرک سردی (۳) سترد

گیا دانه بگشاد و بدوشید برگ — بلالهستان اندرافتاد مرگ

بجوشید در کوه و صحرا بخار — شکرخنده شد میوه بر میوه‌دار

رهاورد سوی کوه شد عندلیب — نگرده همیگشت چون غریب

بگوشِ جهان از هوای تموز — نوای چکاوک نیامد هنوز

دمنده خورشید گردون نورد — ز بادِ خزان نیشِ عقرب بخورد

شب و روز در تموز در چین و زنگ — بسر افکندی تیغ ماری بچنگ

چو شیران در آن ار سرِ دست روز — گهی ساقِ گاو و گهی سمّ گور

در آن دمِ ناخور و گرمای گرم — که از تابِ خورشید شد سنگ نرم

سکندر ز چین رای خرخیز کرد — در خواب را تنگ دهلیز کرد

رها کرد خاقانِ چین را بجای — دگر باره سوی سفر کرد رای

---

(۱) ن — بسیجید ॥ (۲) ن — ناخوری ॥ (۳) ن — تری ॥
۲۸۴۲ — ۲۸۵۹

رشه دس بدبوب و کردش سپاس که زان گمرهي گشت بردان‌شناس

ربرگاه خود شاه بدلت احدرش گسی (۱) کرد باحلعتی درخورش

چوسنمور شب ورمری دربوشت درافتاد بانگه ازس بام طست

وروخمت شه باروبعان راه ززنج ره آسود باصبحگاه

چو رنجان صبح از جهان بردمند سرآهنگ بربار دربا رسند (۲)

مگر طشت بوشیده کامنامه بود دوبت سحرگه صدا داده بود

شه از هول آن بانگ زهره شکاف بغرّبد چون کوس خود در مصاف

بفرمود تا لسکر آشوفتند بدکمار دوبت وروکوفتند

خروشندس طبل و ورباد کوس جرس بار کرد از گلوی خروس

بآواز طبلی که برداشتند دگر بانگ را باد بگذاشتند

بدینگونه با سر برآورد چاشت تبیره جهان را پر آشوب داشت

همه شهریان گرد آن طبل تبر دل‌آشفته گشتند چون رستخیز

بوبدید بر طبل کآمد بمیر چو بر طبل بخّال برنا و پیر

شگفت آمد آواز آن سار شان که می بود عالب بر آواز شان

چونبی شد از روز گیتی فرور روان گشت زانجا سه ندمرور

همه مرد وزن در زمین بوس شاه بحاجب نمودن گرفتند راه

کزین طبلهای شجاعت نمای چه باشد که طبلی دو (۳) ماری بحای

مگر چون خروشان شود سار او شود بانگ دربا بآواز او

جهاندار در وقت آن دست بوس ببخشیدشان چند خروار کوس

دران شهر زان روز رسم اوفتاد که در خدمت آید دهل بامداد

---

(۱) ن — روان (۲) ن — شدند (۳) طبلی نمایی — ن — دومادد ||

۲۸۲۲ — ۲۸۴۱

بفرمود شه تا چو رای آورند | دران آب و آتش بجای آورند

چنان برکشند آب را زانگذر | که ساکن بود آب چندین بدیر

به تنگوره یک ماه رسید راه | بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند زان معبرش سهم سوز | بجائی کزان[1] دودشان زاد بود

نهادند سر بر خاک رخسار پاک | که خاکی نیاساید الّا بخاک

پدید آمد آرامگاهی ز دور | چنان کز شب تیره تابنده نور

برافراخته طاقی از کنج کوه | که از دیدنش در دل آمد شکوه

ببالای آن طاق فیروزه رنگ | کشیده کمرکوهی از خاره سنگ

گروهی دران کوه دین پروران | مسلمان و فارغ ز پیغمبران

بالهام یزدان ز روی قیاس | بر احوال خود گشته ایزدشناس

چو دیدند سیمای اسکندری | پذیرا شدندش به پیغمبری

ز عالم او دانش آراستند | و زو دانش و داد درخواستند

سکندر بر ایشان در دین گشاد | بجز دانش و دین دگر[2] نیز داد

چو دیدند شاهی چنان چاره ساز | بچاره گری برگشادند راز

که شفقت کن ای داور دستگیر | بر این زیردستان فرمان پذیر

پس این گریوه درین سنگلاخ | یکی دشت بینی چو دریا فراخ

گروهی دران دشت یاجوج نام | چو ما آدمی زاده و دیو فام

چو شیران آهن دل الماس چنگ | چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ

رسیده ز سر تا قدم موی شان | ندیدی نشانی بجز روی شان

---

(۱) ب — بجائی که آنرا نشان داده بود || (۲) ب — خیر ||

۲۸۸۸ — ۲۸۷۰

بسی گنج در پیش خاقان کشید　　وز آنجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال　　ز مشرق درآمد به حدّ شمال
بیابان ریگ روان دید و بس　　نه پرنده در وی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید　　همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و از رخنه دور　　درو ریگ رخشنده مانند نور
بسی گفت زیرک که این ریگ پاک　　همه نقره شد نقرهٔ تابناک
بباید ببردار ازین راه گنج　　نه چندانکه محمل کش آید برنج
بلشکر بگو ورنه از عشق سیم　　گران بار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود پر زرّ ناب　　بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو در دلش کار کرد　　ازو اشتری چند را بار کرد
دران راه می‌رفت چون باد تیز　　هوا را بدید از زمین گردخیز
یکی همه بنشست بر جامه گرد　　که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم　　یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از سیمش آرام بایست کرد　　نه سیماب را نیز بایست خورد
ز سودای ره کان(۱) نه کم درد بود　　نه سودای آن سیم درخورد بود
کجا چشمه بود مانند نوش　　دران آب سیماب را بود جوش
چو شورش بدیدی در آب زلال　　ز سیماب کس را نبودی وبال(۲)
نخوردندی آن آبها را دلیر　　که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی پیش و بس　　نخوردندی آن آب را هیچکس
اگر خوردی از راه غفلت کسی　　نماندی ورا(۳) زندگانی بسی

---

(۱) ب — کاب آورد ‖　(۲) ب — ملال ‖　(۳) ب — درو ‖

۲۸۶۰ — ۲۸۷۹

نه مردار ماند دران حالت شور | نه کس مردهٔ دیر بینند بگور

خراس بلک هدیرسست کان آب و خاک | ز مردار دورست ورمرده پاک

بهر مدّت آرند بر ما شتاب | کنند آشیانهای ما را خراب

ز ما گوسپندان بغارت برند | خورشهای ما هرچه باشد خورند

ز گرگان چنان کم گریزد گله | کزان گرگساران سگ مشغله

چو در ما بکینی سپهر آورند | بکوشند و در ما گریز آورند

گریزیم زایشان درین کوه سخت | بکردار پرّندگان بر درخت

ندارند پائی چنان آن گروه | که ما را درآرند زان تیغ کوه

بدفع چنان سخت پتیاره | نشاید بود گر کنی چارهٔ

چو بشنید شه ظلم یاجوج را | که پیل افکنند هر یکی عوج را

بدانگونه سدّی ز پولاد بست | که با رستخیزش نباشد شکست (۱)

چو طالع نمود آن بلنداختری | که شد ساخته سدّ اسکندری

ازان مرحله سوی شهری شتافت | که بسیار کس جست و آنرا نیافت

دگر باره در کار عالم روی | روان شد سرایندهٔ خسروی

بدانگاه چون سدّ بی در ببست | بیاسود خورشید بر کره و دست

پدید آمد آراسته منزلی | که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار با پاسبانان خویش | ره آورد چشم از ره آورد بیش

---

(۱) در یک نسخهٔ مرقومهٔ ایران بعد ازین دو شعر ساقی‌نامه است — معنّی نغمهای دلوازرود * که در چرخ ناهید گوید سرود * سرودی چنان بارك و دلگشا * که گم گشتگانرا بود رهنما * وازین عنوان * حکایت شهر و مردم متوکّل و رسیدن اسکندر — ۱۱

نه بیشی بنالا جهانی بخورد کسی را نه اندیشهٔ گرم و سرد

پلنگان و ددان همه چون دده بخون ریختن جنگ و دندان زده

بگیرند هنگام ننگ باد را بباشی خراشند (۱) بولان را

همه در حرام و خورش ناسپاس ندیدی در انسان کس اندیشناس

زهر طعمهٔ کآن سوی حستی طعامی ندارند جز رستنی

ندارند جز خواب و خور هیچکار نمیرد یکی تا نزاید هزار

گیاهیست اینجا زمین خورشان چو بلبل دهد دانهٔ بیرشان

ازآن هر شبانروز مستی خورند همانجا بخسپند و در بگذرند

جز آن گرد هیشان بخورش گیاه چو آتش دیدی ندانند را

چو در آفتاب افکند ماه چرم بخوشند بر خوی بکردار کرم

خورند آنچه یابند بی برش و نم بیانگونه تا ماه گردد دو نیم

چو گردد کمی ماه ناکاسته سره گردد از حمله برخاسته

وقد سال تا سال ز ابر سیاه ستمکاره ماری (۲) در انجایگاه

باندازهٔ آنکه در دست و کوه ازو سیر گردند چندین گروه

ز سرمستی خون آن اژدها کنند آب و دانه یکی سه رها

باشد آن کوه (۳) دریا سیر که اندازد آن ابر سیلاب زیر

چو آواز بیدر بگوش آورند زمین را چو دوزخ بجوش آورند

دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ نباشند بیمار جز روز مرگ

جو ناگه بمیرد یکی زان گروه هم انسان خورندش دران دشت و کوه

---

(۱) ن — بسایند || (۲) ن — بیش (۳) ن — گاه ||

۲۸۸۹ — ۲۹۰۷

هماں باعباں بیست در باع کس — رمه بدر چوپان بدارد رپس

شمانے نه وصد هزاران گله — همه گرد بر گرد صحرا یله

چگونه اسـواری باحفاطی رچه هست — حفاط سما را بولا بکه هست

بزرگان آن داد پرورد یار — دعا باره کرده در شهریار

که آنکس که بر روی افسر نهاد — بعای بو بر بدر اختر(۱) دهاد

خدا یاد در کارها یاورت — هدر سکهٔ نام بام آورت

چو پرسندی ارحال ما بیك و بد — بگویدم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که ما این گروه — که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گر رے صفیهان دین پروریم — سر موئے ار راسای بگدریم

بداریم در پردهٔ کر بسیچ — بجر راستاری بدانیم هیچ

در کجروی بر جهان بسته ایم — ز دیدا بدین راستی رسته ایم

دروغے نگوئیم در هیچ باب — بست با رگونه(۲) بدیدیم جواب

بپرسیم چیزے گرو سود نیست — که مردان بدان کار خسنود نیست

پدیدم هرچ آن خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

نکوشیم با کردهٔ کردگار — پرسنده را با خصومت چکار

چو عاجز بود یاد باری کنیم — چو سختی رسد بردباری کنیم

گرار ما کسے را زیانے رسد — دران رخنه ما را نسانے رسد

برآریمس ار کنهٔ خویش کام — بسرمایه باخود کنیمس تمام

ندارد ز ما کس زکس مال بیس — همه راستیمیم در مال خویس

---

(۱) ب — افسرا || (۲) ب — باشگونه ||

دگرگونه دید آن زمین را سرشت | هم آب روان دید وهم کار و کشت
همه راه پر باغ و دیوار بے | گله بر گاه کس نگهدار بے
ولشکر یکے دست برد فراخ | که با میوۂ برگشاید ز شاخ
چنیدہ یکے میوۂ بر هدور | زحشکی دهش چون کمان گشت گور
سوارے وگر گوسفندے گروپ | بدست کرد و زان کار بندے گروب
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت | زحسلک و برش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه | رباغ کسان دست دارد نگاه
چو لختے گرانده شد در شتاب | گذر کرد زان سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهرے آراسته | چو فردوسے از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازۂ شهر تنگ | بدیدش درے زآهن وچوب وسنگ
دران شهر شد تا بیے چند بهر | همه عادت اندیش و عبرت پذیر
دُکانها بسے ناوث آراسته | در و فعل از آنجمله برخاسته
مقدمان آن شهر مردم نوار | به پیش آمدندش بعجز و نیار
فرود آوریدندش از رہ نکاح | نکاحے چو میدوی (۱) میتا فراخ
بسے خوان نعمت برآراستند | نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیار | زہے میزبانان مهمان نوار
چو پذرفت شه زین انسان بمهر | بدان خوش چهران برافروخت چهر
نپرسیدشان کانچه بینم بے هراس | چرانند و خود را ندارند پاس
ندین اندمی چون رهدند ازگرند | که بر در ندارد کس از قفل بند

---

(۱) ن — میدان میدو ॥

دد و دام را ددست ار ما گریر | ده مارا سر آرار اسان ستیر
دوست دمار آهو و عُرم و گور | ر ددرها درآسد ما را سرور
ارا ےحمله چوں در شکار آوردم | دمعدار حاحب دکار آوردم
دگر ها که باشدم اراں ےدمار | دمارںمساں ار در و دشت بار (۱)
ده دسمار حوارںم چوں گاو و حر | ده لب دسعه دارںم ار حسک و ىر
حوریم آںعدر مانه ار گرم و سرد | که چدداں دِگر بواںدںم حورد
ر ما در حوانی ںمںرد کسے | مگر ںمر کو عمر دارد ںسے
چو ممرد کسے دل ںدارںم ںںگ | که درماں آں درد ںاںد ںچںگ
ںس کس ںگوںدم چںرے ںهںت | که در ںسِ رو ںس ںدارںم گفت
ںحسس ںداںرںم کس کس چه کرد | مُعاں سرںداںرںم کس را که حورد
دهرساں که مارا رسد حوب ورشت | سرِ حود ںدادںم اراں سرںوست
ںهرچ آوردںد ه کردست راست | ںگوںدم کس چوں و آں ار کحاست
کسے گدرد ار حلق ںا ما فرار | که ںاسد چو ما پاك و پرهںرگار
چو ار سِرتِ ما دگرگوں سود | ر ںرکار ما رود ںںروں سود
سکںدر چو دںد آںچداں رسم و راه | فروماںد سرگسته بر حاںگاه
کراں حوںدر قصه ںسںدںده ںود | ده در نامهٔ حسرواں دںده ںود (۲)
ںدل گفت ارںں رارهای سگفت | اگر رںرکی پںد ںاںد گرفت
ںحواهم دگر در حهاں ںاحتں | ںهر صںدگه دامے اںداحتں
مرا سں سد ار هر حه اںدوحتم | حساںے کرں مردم آموحتم

---

(۱) ں — ںمارںمساں — ںدارںم دارںده شاں دست دار ॥ (۲) ں — ںںعه ا

۲۹۸۴ — ۳۰۰۰

شمارم خود را همه همسران ‎ ‎ ‎ نخواهم برگزیده دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس ‎ ‎ ‎ نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

ز دیگر کسان ما نبردیم چیز ‎ ‎ ‎ ز ما دیگران هم نبردند نیز

نداریم در خانها قفل و بند ‎ ‎ ‎ نگهبان نه با گاو (۱) نه گوسپند

نگیریم کالای کس را بزور ‎ ‎ ‎ نگیرند ز ما نیز کس پای مور

جدا کرد خردان ما را بزرگ ‎ ‎ ‎ ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ بر میش ما دم زند ‎ ‎ ‎ هلاکش در آن حال بر هم زند

گر از کشت ما کس برد خوشهٔ ‎ ‎ ‎ رسد بر دلش تیری از گوشهٔ

نکاریم دانه که کشت و کار ‎ ‎ ‎ سپاریم کشته بپروردگار

نگردیم برگرد (۲) کارش و جو ‎ ‎ ‎ مگر بعد شش مه که باشد درو

بما آنچه بر جای خود میرسد ‎ ‎ ‎ یکی دانه را هفتصد میرسد

چه بس گر یکی کار و گر صد کنیم ‎ ‎ ‎ توکل بایزد نه بر خود کنیم

نگهدار ما هست یزدان و بس ‎ ‎ ‎ بیزدان پناهیم و دیگر نه کس

سخن چینی از کس نیاموختیم ‎ ‎ ‎ ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری ‎ ‎ ‎ کنیمش سوی مصلحت داوری

نباشیم کس را ببد رهنمون ‎ ‎ ‎ نجوئیم فتنه نریزیم خون

بغمخواری یکدیگر غم خوریم ‎ ‎ ‎ بشادی همه یار یکدیگریم

فریبا زر و سیم را در شمار ‎ ‎ ‎ نداریم و ناید کسی را بکار

نداریم خود را یک از یک دریغ ‎ ‎ ‎ نخواهیم خوشنگی از کس بتیغ

---

(۱) ن — باگاو و باگوسپند ‖ (۲) ن کارندهٔ جو ‖

ز بس میوه باغ آراسته — زمین محتشم گردد از خواسته
ز شادی لبِ پسته خندان شود — رطب بر لبش پر ز دندان شود
شود چهرهٔ نار افروخته — چو تاجی درو لعلها دوخته
رخِ سرخِ سیب اندر آید بغُنج — بگردن کسی سر برآرد تُرُنج
عروسانِ زر را زمی گشته مست — همه سیب و نارنج بنهی بدست
ز بس بار کآورد بستان ز شاخ — پر از بارِ بستان شده کوی[1] و کاخ
ندیدی بهر شاخِ انجیر دار — درآویخته مرغِ انجیرخوار
ز بی‌روغنی خالِ بادام دوست — ز سرکنده بادام را مغز و پوست
لبِ لعلِ عنّابِ شکّرشکن — زده بوسه بر فُندُقِ بی‌دهن
درختان مگر سور میساختند — که عنّاب و فُندُق بِیانداختند
ز سرمستیِ انگورِ مشکین‌کلاه — در انگشت پیچیده زلفِ سیاه
گره بر کشیده طرب رود را — گلوگیر گشته نامرود را
سبدهای انگور بر بارِ می — ز روی سبدکش برآورد خوی
شده خوشه پالوده سر تا بدُم — ز خرخشت[2] شیره شده سوی خم
لبِ خم برآورد جوش و نفیر — هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کآفاق پرشور بود[3] — سکندر ز سورِ جهان[4] دور بود
بیابان و وادیّ و دریا و کوه — شب و روز میگشت با آن گروه
سپه خلق را از سرِ صلح و جنگ — برون آورند از گذرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر — برو نیز هم تنگ شد رهگذر

---

(۱) ن — کوه ॥ (۲) ن — ز خرخوشهٔ شیره شد ॥ (۳) ن — را ॥
(۴) ن — سورِ جهان ॥

همانا که بینی جهان آزمای | جهاندیده ازین نیکمردان بجای
ندیدستان گردیست عالم شکوه | که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اندیست ما برچه ایم | و گر(۱) مردم اندیست ما خود که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت | بدان بود تا داند ایدها گذشت
مگر سیر گردم ز خوی بدان | در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی | بگرد جهان برنگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی | بایزدپرستی میان بستمی
ازین رسم بگذشتی آئین من | جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری | نکرد او دگر یاد پیغمبری
چو در حقّ خود دیدشان حق‌شناس | درود و درم دادشان بی‌قیاس
ازان مملکت شاددل بازگشت | روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم | وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و سیخ | پراگنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او داحلی بارگی | رها ند بسی را ز بیچارگی
معنّی ندار ارذم(۲) جانفزای | کلیدی که شد گنج گوهر گشای
بدین در مگر چون کلید آوری | ازو گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر از جدیسمال بطرف وطن خود و بیمار شدن در راه و نامه نوشتن

چو منزل رسیده سوی شاخ را | کلیدور فرامش کند کاخ را

(۱) ب — مردم اندید بس ما که || (۲) ب — آب ||

بهمت بوهم نفس را گداخت ‌‌ ‌‌ نشد کارگر هر علاجی که ساخت

دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش ‌‌ ‌‌ بدوران زمین سوی دستور خویش

که بشتاب و تعجیل کن سوی من ‌‌ ‌‌ مگر باز بینی یکی (۱) روی من

همان زیرکان را که کار آگهند ‌‌ ‌‌ بیاور اگر صد و گر بیحدند

چو قاصد بدستور دانا رسید ‌‌ ‌‌ در بسته را جست با خود کلید

بدید آنچه بر رستگاری بود ‌‌ ‌‌ درو نقش امیدواری بود

همه زیرکان را ز یونان و روم ‌‌ ‌‌ طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم

هم از ره درآمد بر شهریار ‌‌ ‌‌ بدورے (۲) که کان زور بود اختیار

پی شاه را بر زمین داد پست ‌‌ ‌‌ برآنجے که بتوان ازان رنج رست

پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه ‌‌ ‌‌ بمالیدش انگشت بر نبض گاه

چو اندازهٔ نبض دید از نخست ‌‌ ‌‌ نشان از دلیلی دگر بار جست

بفرمود از آنجا که درخورد بود ‌‌ ‌‌ دوائی که داروی آن درد بود

دوا گر بود جمله آب حیات ‌‌ ‌‌ وفا کی کند چون درآید وفات (۳)

جهانجوی را کار ازان درگذشت ‌‌ ‌‌ که رنجش براحت کند بازگشت

ازان مایه کز خانهٔ اصل برد ‌‌ ‌‌ بدین نقش خواهندگان می سپرد

جهان چون فرس داد در رنگ خاص ‌‌ ‌‌ خلاصی کی از خاک یابد خلاص

وجودش چو ساکن شد از تاختن ‌‌ ‌‌ درآمد بمرگ عدم ساختن

شکرخنده شمعی که جان میگداخت ‌‌ ‌‌ چو شمع و شکر زآب و آتش گداخت

برآمد یکی باد و زد بر چراغ ‌‌ ‌‌ فرو ریخت برگ از درختان باغ

---

(۱) ن — یکے ‖ (۲) ن — دورے که آن کرده بود ‖ (۳) ن — ممات ‖

جهان را بیامد شدن هرکه هست — دو لختی بزد و دو لختی شکست

ازین سرو شیس پهلوی هفت شاخ — که بالاش بشکست[۱] و پهلو فراخ

چنان آمد آواز هاتف بگوش — کزین بیشتر سوی گیتی مکوش

رساندی زمین را بآخر نورد — سوی منزل اوّلین بازگرد

سکندر چو بر خط نگارنده دید — نبود هیچ حرف این سخن باز کرد

بسی سخت اندکه در کوه و دریای ژرف — زدی پنج نوبت بدان پنج حرف

ز کارِ جهان پنجه کوتاه کن — سوی خانهٔ[۲] خویشتن راه کن

مگر جان بدوران بری زین دیار — بکوشنده مست شد هوشیار

بترسید و گوشه بر آواز داشت — ازان خوش رکابی عنان باز داشت

بسازنده[۳] آن راز معلوم کرد — وزانجا گرایش سوی روم کرد

ز خشکیّ و تریّ و دریا و دشت — بسی راه و بیراه[۴] را در نوشت

بکرمان رسید از کنارِ جهان — ز کرمان در آمد بکرمانشهان

وزانجا بدل برون برد راه — ز بابل سوی روم زد بارگاه

چو آمد ز بابل سوی شهر[۵] زور — سلامت شد از پیکرِ شاه دور

بسستی در آمد بیک بارگی — ز طاقت فرو ماند یکبارگی

بکوشید کآرد سوی روم رای — فرو بسته شد شخص را دست و پای

گمان برد کآبی گرا بنده خورد — درو زهر و زهر اندرو کار کرد

---

(۱) ن — بحلست — فهل سب ॥ (۲) ن — خانه با بنج مه ॥
(۳) ن — بشارست کآن — بسازندگان — بسا رازِ دیهان که معلوم ॥
(۴) ن — وبیراه ॥ (۵) ن — دور — ودر برهان — شهر زور — نام شهریست نزدیک بابل ॥

۳۰۳۷ — ۳۰۵۳

زده خار بر هر گلی داغها * نوائی و برگی نه در باغها

بهنگام این برگ‌ریزان سخت * فرو مرده آن کهن‌پای درخت

سکندر سهی سرو شاهنشهی * هم از میوه خالی (۱) هم از گل تهی

دم (۲) سرد و سه بادم سرد دود * جهانگیر را با جهان گرد بود

چو بنیاد دولت بسستی رسید * نوا با نبایند رسای رسید

شکسته شد آن مرغ را پرّ و بال * که خوان زدی در هوا ماه و سال

سرآمد لاله بنفشان سرو * بچنگال شاهین بشد سیمرو

طبیبان اسکندر بزرگان شهر * نشستند بر گرد سالار دهر

مداوای بیماری انگیختند * ز هر گونه شربت برآمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز * ندانند یکی عمر گم گشته باز

طبیب ار چه داند مداوا نمود * چو مدت نماند مداوا چه سود

بروهش‌گران (۳) چارها ساختند * بسی تیر بر کاغذ انداختند

بچاره‌گری نامد آن دُر بچنگ * که بودنده باد رهایی درنگ

چو وقت رحیل آید از رنج و درد * بهانه درآرد زمانه بمرد

چنان افسرد رو کارش گلو * که از مرگ خواهش آیدش آرزو

شگالش بسی شد دران رنج و تاب * بدیدار ران جمله رأی صواب

چراغی که مرگش کند دردمند * هم از زرعی خویش بادش گزند

هر آن میوه کو برد بادش تاک * هم از خوردن خود در افتد بخاک

بترسی که او جان فدا جان کند * چو درمانده ... چه درمان کند

---

(۱) ب — شد از رنج بر وار سلامت تهی ॥ (۲) ب — هوا سرد ॥

(۳) ب — بروهش گران چاره جستند باز * نسیمند را زگان آمد فراز ॥

نه سدره رها کرد بر شاخ سرو — نه در ماند در نوبهاری تذرو

فرو ریخته گلهای نا بوی مشک — فرو پژمریده بر خاک خشک

سکندر که بر رخش (۱) مه زین نهاد — ز بالندگی سر بنالش نهاد

به مهدی نوئی مرغ ساعت شناس — نگو تا ز شب چند رفتست پاس

چو در آید آواز مرغان بگوش — ازان مرغ بیجان برآورد خروش

چو باد خزانی در آمد بدست — دگر گونه شد باغ را سرگذشت

وصیت کردن سکندر با رومیان خود و یاد کردن از احوال ماضی و دریغ خوردن ایشان برو

ازان باد برباد شد رخت باغ — فرو مرد در دست گلها چراغ

ز رازنده شد سدرهٔ خوبدار — ز ناخن فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروختند — ورقهای رنگین بدو سوختند

بنارا دهقان درآمد شکست — نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان — که روی سوی ترکهٔ خسروان

نه خرم بود باغ بی برگ و آب — در افکنده دیوار و گشته خراب

بجای می و ساقی و نوش و بار — دد و دام کرده درو دربار

گرفته زبان مرغ گوینده را — خسک در گذر پای پوینده را

تماشاگران (۲) باغ دلدادگان — مغان از چمن رخت برداشتند

نشستهان رده سداب آبانب — خوشیهای پیرار حس سده روی ابت

تهی ماند باغ از رخ دلستان — نه از بلبل آوا (۳) نه از گل نشان

---

(۱) ن — شبدیز || (۲) ن — تماشاوران || (۳) آواز و بر گل ||

۳۰۷۳ — ۳۰۸۹

بطوفان شمشیر زهر آب خورد ز دریای قارم برآورده گرد

بسی خرد را کردم از خون بزرگ بسی گوسپندان رهاندم ز گرگ

شکسته بسی را بهم بسته ام بسی بسته را بند بشکسته ام

ستم را بشمشیر بدل کرده ام بسی مشکل دهر حل کرده ام

ز طوفان نوح تا قارم و قیروان چو شمع روان بود تیغم روان

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر بند به زنجیر دام گلوگیر بند

نوشتم بسی کوه و دریا و دشت کز انسان کسی درنداند نوشت

بدارای دولت سرافراختم ز دارا بدولت سرافراختم

زدم گردن غور و قطّال[1] را گرفتم بچین جای خنپال را

ز قاول[2] و هاوبل کین خواستم ز ناسک بمسلک ره آراستم

فروشستم از ملک رسم مجوس برآوردم آتش ز دریای روس

شدم بر سر تخت جمشید وار ز گنج فریدون گشادم حصار

برانداختم تخمهٔ عاد را گشادم در قصر شدّاد را

سرانداختن را کار برهم زدم قدم در قدمگاه آدم زدم

خبر دارم[3] از رستم و نسب او هم از جام کیخسرو و نسب او

ز مشرق بمغرب رساندم کمند[4] همان سدّ یاجوج کردم بلند

بمقدس آوردم چو آدم[5] نشست زدم بر در حلقهٔ کعبه دست

بطامات مشعل برافروختم ز ظلم جهان چشم بردوختم

بداری نیندوختم هیچ دام بعقلی نینداختم هیچ گام

---

(١) ب — قندال — در برهان نطاق خطی ‖ (٢) ب — فاندل — در برهان نو او بمعنی گروهی از مردم شمالی ‖ (٣) ب — دادم ‖ (٤) ب — دَوبد — دَوَند — بمعنی است ‖ (٥) ب — بحسبدن ‖

شناسندهٔ حرف بر تخته بند (۱) — حساب فلک راند بر تخته‌بند (۲)

رخ طالع اصل بی دور یافت — نظرهای سعد از برش دور یافت (۳)

بدید از هماورای هیچ اختری — در آرزم هلاک یاریگری

چو دید اختران را دل اندر هراس — هراسنده شد مرد اخترشناس

چو اسکندر آئینه در پیش داشت — نظر بر نمودارِ خویش داشت

تنی دید چون موی بگداخته — گریزنده جانی بسی باخته

نه در طمع بدرود در پیش توان — خمیده شد از درد سرو جوان

چو شمع از جدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل این راز را

که کشتی در آمد بگرداب تنگ — دهن باز کرد این دمنده نهنگ

خروش رحیل آمد از کوچگاه — بنخجیر خواهد شدن مهد شاه

فلک پیش از این بر من آسوده گشت — بآسانیم داشت در کوه و دشت

نکرده کند در من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه

چنان بر من آشفته شد روزگار — که ره نارم سوی سامان کار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سر آرد کمند

کجا خازن گوهر و گنج من — برشوت مگر کم کند رنج من

کجا لشکرم با سپیدی بشیر — دهند این نفس را رهانم گزیر

سکندر بدم خسرو دیرپند — خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ برداشته — یکی گوش پاسخ نگهداشته

---

(۱) ن — بر تخت بند ‖ (۲) ن — تخت و مهد — تخت چند ‖
(۳) ن — سعدان ازو ‖

ىلىداس كو با داىسوىكرى　　كىد چارۀ جانِ اسكىدرى

كجا شد فلاطونِ ىرهىرگار　　مگر ىكىۀ ىامں آرد ىكار

ىمودار والىسِ دانا كجاست　　ىدادى مگر كس گرىد ارچه جاست

ىحواىدى سُقراطِ فرزانه را　　گسادى مگر ىعلِ اں جانه را

دواسده ىهرمُس ىرسىدى كس　　مگر شاه را دل دهد لك ىعس

ىردى اں حكاىت ىمروُور دوس　　مگر واسااده مرا رس ىسوس

دگر دارگىف اں سحں هست داد　　درس(۱) درر ىرداں ىواں كرد ىاد

ررىحم در آسادس آرد مگر　　ىرس حاك ىحسادس آرد مگر

ىسے كرده ام كارِ داكرد ىي　　رواے چىدں داشد آرددى

چو گشت(۲) آسمانم ىدس(۳) گوس ىدىح　　ىماىد ىرآوردں آوار هىح

ىگىرد كسم دست و ىارد ىىاد　　ىدىں ىىكسى در جهاں كس مداد

رجاے كه سر درگرفتم ىحست　　هماں حاك را دادىم ىارجست

اراں پيس كاىدم درىں آىكىد　　هىرىر(۴) سرآب حواهم ىكىد

رمادر ىرهىه رىىدم ىرار　　ىرهىه ىحاكم سپارىد ىار

سىكسار رادم گراں چوں سوم　　جداں كآمدىم ىه كه ىعروں سوم

ىكے مرع ىركوه ىىسىسىت و جاست　　چه افروىد در كوه يا حوں چه كاست

مں آں مرعم و مملكت كوه مں　　چو رفتم جهادرا چه اىدوه مں

ىسے را چو مں راىد و هم رىد كىست　　كه ىعرىں ىرىں داىۀ كوربست

رمں گرچه ىىدىد شعف ىسے　　ستم ىىر هم دىده ىاسد كسے

---

(۱) ں — كه اں درر ىرداں ىواں درگساد ॥　(۲) ں — كرد ॥

(۳) ں — چىدں ॥　(۴) ں — سىرىرسرآب تا ىرسدو ॥

۳۱۸۴ — ۳۱۶۶

ٮهرحا که روٮں ٮسٮحٮده ام   سرار داد و داٮس ٮٮٮحٮده ام

هواے کرو سٮگِ حارا کداحٮ   چو ٮدروی ٮں ٮود ٮا ما ٮساحٮ

کٮوں ٮر شٮدسٮاںِ حرّو ٮرٮد   چو ٮدرو ٮماٮدٮه سٮدم ٮردمٮد

سرآمد ٮدالں حو ٮں گسٮ سسٮ   ٮٮاسٮ ٮٮالں سرِ ٮٮدرسٮ

سٮه ٮا سٮه ٮدٮدم اٮں کارگاه   ر رنگِ سٮه ٮا ٮآٮِ سٮاه

گرم ٮار پرسي که چوں ٮوده ام   ٮمانم که ٮکدم ٮٮاسوده ام

ٮداں طفلِ ٮکروره مانم که مرد   ٮٮدٮده حهاٮرا همی حاں سپرد

حهاں حمله ٮدٮدم ر ٮالا و ربر   همورم رٮدٮں ٮسد ٮدٮه سٮر

درٮں سیّ و شس سالِ کم ٮٮسِ مٮں   ٮسے عدر آمد مرا پیس مٮں

گراٮں سیّ وشس (۱) حوٮ ٮود شس (۲) هرار   همٮں ٮکٮه گوٮم سرانحامِ کار

گسادم ٮرِ رارهای سپهر   هم ار ماه ٮادم ٮساں هم ر مهر

حهاٮداٮگاٮرا شدم حق‌ٮٮاس   حهاں‌آوٮں را ٮمودم سپاس

ٮٮردم ٮسر عمر در عافلي   مگر در هٮرمٮدی و عاقلي

ر هر داٮسے ٮدٮرے حواٮده‌ام   چو مرگ آمد ابٮحا ٮرومانده‌ام

گسادم ٮرِ هر سٮمگارهٔ   ٮٮادم ٮرِ مرگ را حارهٔ

ٮحر مرگ هر مسکلی را که هسٮ   ٮچاره‌گری حاره آٮد ٮدسٮ

کحا رفته اٮد آں حکٮمانِ پاک   که رر می‌ٮساٮدم ٮر اٮساں چو حاک

ٮماٮدٮد ٮا حاک را رر کٮٮد   مداوای حانِ سکٮدر کٮٮد

ارسطو کحا ٮا ارں ٮٮگاٮی   ٮرودم حهاٮد ٮفرهٮگ و رای

---

(۱) ٮ — کراٮں سی و شس گرٮٮے — گراٮں سي وسس گرٮود ॥

(۲) ٮ — سي هرار ॥

۳۱۶۵ — ۳۱۴۷

ولیک از چنین شرابِ ناگزیر | نباشد کس ایمن ز دریا و بر

نه دل میدهد گفتن این می بنوش | که میخوارگان را برآرد ز هوش

نه گفتن توان کین صراحی بریز | که در بزمِ شه کرد نتوان ستیز

در ما چراغی بدین روشنی | نخواهد شدن زین فروغی

مدار از نهی زعدی دل بداغ | که ناگه کنی(۱) بر فروزد چراغ

جهاندار گفتا کزین در گذر | که آمد مرا زندگانی بسر

بفرمانِ من نیست گردان سپهر | نه من داده ام گردشِ ماه و مهر

که حاکم و قطرهٔ آبِ نیست | ز تر ماندهٔ(۲) آمرزده نیست

ز پروردگیهای پروردگار | بانجا رسیدم سرانجامِ کار

که چندانکه شاید شدن پیش و پس | مرا بود در حملگی دسترس

دران وقت کردم جهان خسروی | که هم تن قوی بود و هم دل قوی

چو آمد کنون نامرادی پدید | نه دیگر کند زخم باید کشید

مده پیش ازینم شرابِ غرور | که هست آبِ حیوان ازین چاه دور

ز دوزخ مسوز نیستم را چارهٔ خوی | سخن در نهست است و در چاره جوی

دعا را نیامرزش آور بکار | مگر رحمتی بخشد آمرزگار

معمّی بگے ناله بوکس زحال | که باریک شد پیشِ چشمم جهان

برو باز زن آتشِ آه را | دمی توجه کن عمرِ کوتاه را

مگر زین دواهای مردم فریب | دلِ خسته را حاصل آید شکیب

---

(۱) ب — نئی ॥ (۲) ب — مادہ و نیرا ॥

حلالم کنند ار ستم کرده ام | ستمگر کسی (۱) نیز هم کرده ام
چو مسکین سرایم درآید بخاک | بمسکوی پاکان پرد جان پاک
بجای عماری که بر سر کنند | بآمرزش من زبان تر کنند
بگفت این و چون کس ندادش جواب | فرو خفت و بختش شد بخواب
معنّی دگرباره بنواز رود | بیاد آزادان خفتگان در سرود
بدین سورمی سازکن ساز نو | مگر خوش بخسپم بر آواز تو

دل دادن ارسطاطالیس سکندر را *

چو بر گل شبیخون کند زمهریر | بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نماند شکیب مرگ را چاره ساز | در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند | علاج از شناسنده (۲) پی گم کند
چو شب را گزارش درآمد بدست | بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده بر شد ز دوش | ز بانگ جرسها (۳) برآمد خروش
ارسطو جهاندیدهٔ کارساز | به بیچارگی ماند از چاره باز
آمد بهی در شه خسته دید | دوا را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت ای شمع روشن روان | تو چشم و روشن همه خسروان
چو پروردگان را نظر شد ز کار | نظر دار در فیض پروردگار
از آن پیشتر کاید این سیل تیز | چرا برنیامد (۴) ز ما رستخیز
وزان پیش کین می بریزد ز جام | چرا جان من برنیامد (۴) زکام
نخواهم که مویت ز دیران شود | ترا موی افتد مرا جان شود

---

(۱) ن — ستم بر کسی || (۲) ن — شناسنده || (۳) ن — فرو بسته شد در گلوها || (۴) ن — بر نیامد ||

ز پرگار معنی که باریک شد ‏ ‏ نویسنده را چشم تاریک شد

پس از آفرین آفریننده را ‏ ‏ که بینائی او داد بیننده را

یکی و بدو (۱) هر یکی را شمار ‏ ‏ یگانک همه خلق را کارساز

چنین بسته بود آن فروزان نگار (۲) ‏ ‏ بآن نیروزشها که آید بکار

که این نامه از من که اسکندرم ‏ ‏ سوی چار مادر به نیک مادرم

که گر قطره شد چشمه پدرود باد ‏ ‏ شکسته سبو بر لب رود باد

اگر سرخ سیبی درآمد بگرد ‏ ‏ ز رویش بیفتاد بادیج زرد

برین زرد گل گر ستم کرد باد ‏ ‏ درخت گل سرخ سرسبز باد

به آن گویم ای مادر مهربان ‏ ‏ که مهر از دل آید (۳) وسوس از زبان

بسوری یکی (۴) گر خبر بشنوی ‏ ‏ که چون شد بباد آن گل خسروی

مشو را از پی دست پرورد خویش ‏ ‏ بنه دست بر سوزش درد خویش

از این سوزت ایام دوری دهاد ‏ ‏ خدایت درین غم صبوری دهاد

بسیری که خوردم ز پستان تو ‏ ‏ بخواب خوشم در شبستان تو

بسوز دل مادر دلپذیر ‏ ‏ که باشد جوان مرده وامانده پیر

بفرمان یزدان دنیا و دین ‏ ‏ بفرماینده آسمان و زمین

بحق نویسان دیوان خاک ‏ ‏ بکاربندگان معنوی پاک

بفرزندان زمین زیر خشت ‏ ‏ بفرهنگ بستنگان خاک بهشت

بجائی کزو جانور را خطاب ‏ ‏ بجان آوری (۵) کآرد از غم بخاب

بموجی که خیزد ز دریای جود ‏ ‏ بامری کزو سازور شد وجود

---

(۱) ب — بدو بدیک و بد || (۲) ب — وی را || (۳) ب — آرد || (۴) ب — یلی || (۵) همچنین در هر نسخه ||

فرستادن سکندر سوگند نامه جانب مادر
تا در ماتمش جزع و فزع نکند

چو رخت از سر کوه برد آفتاب | سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب از دهای سیاه | فروبست ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی‌مهر و باریک چهر | بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بست در کارها | فرودوخت لب را بمسمارها
فلک زرد و ماه فلک زردگیر | بهم هردو افتاده در خمّ قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته | بموئی ز دوزخ درآویخته
در آن شب بدانگونه بگداخت شاه | که دربست و هسلم (۱) شب جوش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش | پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز محرمان یک دبیر (۲) | که باشد خردمند و دانا و پیر
بدو شد که برکشد (۳) خامه را | نویسد سوی مادرش (۴) نامه را
در آن نامه سوگندهای گران | فریبنده چون لابهٔ مادران
که از مهر من دل نداری نژند (۵) | بکوشی بفرمان ناسودمند
دبیر زبان‌آور از گفت شاه | جهان کرد بر نامه‌خوانان سیاه
دو شاخ از سر کلک یک شاخ کرد | فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقّهٔ کاغذ آمد عبیر (۶) | شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

---

(۱) ن — همدم ‖ (۲) ن — دوو پیر ‖ (۳) ن — برکند — برکشید ‖ (۴) ن — مادرم ‖ (۵) ن — بند ‖
(۶) ن — آورد عبیر ‖

بصدری که در پاسگه‌ها بود — بسر می که در روی زیبا بود

بفرمان فرمان آن ملک بقیس — که نوشند باشد ز فرمان‌رس

بصدی که آید ز دین پروران — بوحی که آید به پیغمبران

بدان ره که کرد بهست کس را گذر — بدان راه‌ها در که بود دستگیر

بدان در که او در بهشتی بدوست — بدرا و مرا بارگشتی بدرست

بدان‌بدین روی دمساز تو — بمحرومی گوش از آواز تو

بدان آرزو کز همت نیست مراد — بدان عاجزی کاینچنین کس مباد

بدان آفرینی که دارنده اوست — همان جان‌بده و جان‌پرآرنده اوست

که چون این ودیعت رسد سوی تو — نگیرد گره طاق ابروی تو

مصیبت نداری بپوشی لباس — به‌پیکار مدیر سوی رهشناس

بپیچی بیابی نگردی ز راه — کنی در سرانجام گیتی نگاه

اگر ماندنی (۱) بد جهان بر کسی — بماندی (۲) غم و سوگواری بسی

ور ایدون (۳) که بر کس نماند جهان — تو بر آسیا باش با همرهان

گرت زحمت آید که اندوه خوری — کنی سوگواری و ماتم‌گری

از آن بیش کانده خوری زینهار — بر آرای مهمانی شاهوار

بخوان خلق را جمله مهمان خویش — مبادی بر انگیز بر خوان خویش

که آنکس خورد زین خورشهای پاك — که عاقبت بدارد (۴) کسی زیر خاك

اگر زان خورشها خورد مهمان — تو بر انده مپیچ دور در زمان

و گر کس ندارد نظر سوی خورد — تو بر انده عاقبت در دورد

---

(۱) ب — می‌نماند ॥ (۲) ب — در همه نسخهٔ بلمی—نمان در ॥
(۳) ب — گرایدده ॥ (۴) ب — باشد ورا ॥

۳۲۷۴ — ۳۲۹۲

بدان نام کز نامها برترست ‌‌ ‌‌ بدان نقش کآرایش دیگرست
به پرگار همت آسمان بلند ‌‌ ‌‌ به فهرست همت اختر ارجمند
به آگاهی مرد اندیشناس ‌‌ ‌‌ به رسّامی عقل صاحب قیاس
به هر شمع کز دانش افروختند ‌‌ ‌‌ به هر کیسه کز نقد بردوختند
بهر ره که دولت درو یاورست ‌‌ ‌‌ به پائی که راه صفا داورست
به پرهیزگاران پاکیزه رای ‌‌ ‌‌ بدارندگان مشکل گشای
بخوشبوئی خاک افتادگان ‌‌ ‌‌ بخوشخوئی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش دوست ‌‌ ‌‌ بدرویش واقع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته ‌‌ ‌‌ بمعذولی ابر ناخواسته
بشب زنده‌داران بیگاه خیز ‌‌ ‌‌ بخلوت‌نشینان خونابه‌ریز
بمحتاجی طفل تشنه بشیر ‌‌ ‌‌ بدُوشیدنی دردمندان پیر
بشب نالهٔ باج زندانیان ‌‌ ‌‌ بقندیل محراب روحانیان
بذلّ غریبان بیمارهوش (۱) ‌‌ ‌‌ باشک یتیمان پیچیده‌گوش
بعزّت نشینان صحرای درد ‌‌ ‌‌ بناخن‌کنان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان ‌‌ ‌‌ بدرماندگیهای بیچارگان
بزهدی که حسبد (۲) در آسودگی ‌‌ ‌‌ بعصمی که با کسب ر آلودگی
بپیروزی عقل کوتاه دست ‌‌ ‌‌ بخرسندی زهد حلواپرست
بخرمی که در دیده مردم نشست ‌‌ ‌‌ بنقشی که محمل کس آن نشست
بدرّی که رحمش پدیدار نیست ‌‌ ‌‌ برحمی که با مرهمش کار نیست

---

(۱) ب — بیدار هوش ‖ ‌‌ (۲) ب — چربد ‖

زکام ودست زهری انگدند   مه(۱) چرخ را در گلو زیحتند

دگرگونه شه شد ز آتش حوس   احل(۲) دید بالای بالین حویس

بدمسرد(۳) حون از رگش زیرتی   ز حوشیدن(۴) جان سرآورد حوی

سیاهی ز دیده بدردید حال   سپیده دمش را درآمد روال

بجان آمده جانش از کار شد   دم جان سپردن پدیدار شد

بحندید و درخنده چون شمع مرد   بدانکس که جان داد جان را سپرد

ز شمع دمنده چنان رفت نور   کزو دود بیننده را چشم دور

کم آید(۵) چو روغن ز سوزنده شمع   بمیرد بدو روشنائی ز جمع

چو از نور مشعل بسنده فرور   رخ شب نماید سیه با درور

بپرواز آید چو باز روان   ببیند کسش چون پرد از میان

سیاهنده مرغ آنچنان بر پرید   که با آسمان هیچ مرغش ندید

ندیدم کسی را ز کارآگهان   که آگه شد از کارهای نهان

درین کار اگر چارهٔ کس نساخت   چرا چارهٔ کار خود را بساخت

سکندر چو زین خانه بربست رخت   ربیدش ببالای آنخانه(۶) تخت

چه نیکی که اندر جهان او نکرد   جهانش بیازرد و نیکو نکرد

سرانجام چون دربس پرده رفت   زبیداد گیتی دل آزرده رفت

اگرچه ز ره باختن خسته بود   رهی رفت کآن راه نارفته بود

ره انجام را هرکجا ساز داد   ازان ره نگیدی خبر باز داد

چرا چون بکوی عدم راه رفت   خبرهای آن راه با کس نگفت

---

(۱) ن — مه وچرخ — مه ومهر ॥   (۲) ن — کاحل ॥
(۳) ن — بدمسدن — بدمسرد ॥ (۴) ن — زکوشیدن ॥ (۵) این سه شعر
در نسخهای قلمی نیست ॥   (۶) ن — این خدمه ॥

غم من مخور کاین(۱) من درگذشت / نگار غم خویش کن بازگشت

چنان دان که بایم دو چندان درنگ / نه هم پای عمرم در آید بسنگ

چو بسیاری عمر ما اندکیست / اگر سی بود سال و گر صد یکیست

چرا ترسم از روی هست(۲) باغ / که دریا کلیدست وره با چراغ

چرا سر نهادم سوی آن سریر / که جاوید باشم مرو جای گذر

چرا خوش نرانم بران جایگاه / که بی دود ابرست و بی گرد راه

چو بر من نماند این سرای فریب / ز من باد وامادگان را شکیب

چو شد دایر من زیست(۳) ازین بند رود / ز من باد بر دوستداران درود

رهانند ما را فلک زین حصار / که بادا همه کس چو من رستگار

چو نامه بسر برد و عنوان ببست / فرستاد و خود زیست سوی بهشت

بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالند با درد و سوز

معنّی بآهنگ غم ساز ده / ز حالم جهان را خبر باز ده

مگر گوشه گیرد ز گیتی کسی / نماند چو من با تحسر بسی

وفات یافتن سکندر علیه السّلام و انجامش روزگار او

دگر شب که مه تخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد

چو خورشید گردیده بنهفت روی / در آن شب ز باختر برآورد موی

ستاره فرو ریخت باختر ز جنگ / هوا شد بر از باختر سیم رنگ

ز دیده فرو ریختن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه

بلا بی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردون در انداختند

---

(۱) ب — کارا ‖ (۲) ب — هفت ‖ (۳) ب — راندم ‖

جهاندار بدینگونه شد رسم و راه | برآرد بگاه و ندارد نگاه

بپایان رسانیدند چندین هزار | نیامد بپایان هنوز این شمار

نه زین رشته سر میتوان تافتن | نه سر رشته را میتوان یافتن

تجسس گری شرط این کوی نیست | درین پرده جز خامشی روی نیست

بسی در جهان گرد جهاندیدهٔ | گرو چند کس را زبان دیدهٔ

جهانی که با انجمن خوارست | نه درخورد چندین ستمکارست

چه بندی درین طارم سرمه گون | که می آید از منزل او بوی خون

ز خورسند دان آبستن منزل او | در انداز سنگی بقندیل او

دران منزل مگر که زرین وشست | که آن زر نه از سرخی آتشست

سر سازگاری ندارد سپهر | کمر بست برکین ما ماه و مهر

مشو جفت این جادوی زرق ساز | که پنهان کُشست آشکارا نواز

برین لاف مرهم پرستی زند | درون زخمهای درستی زند

ز شغل جهان هر کس آزاده رست | که ماهی بدین خوش از تیغ رست

چو طوفان انصاف خواهی بود | نترسد ز غرق آنکه ماهی بود

جهان چون دکان ترازو کسست | یکی (۱) نیمه آید یکی آذرست

دهد حلقه را از این سو تهی | وزان سو کند حلقه را فربهی

نگویی بزرگی چه باشم (۲) دبیر | که دود است بالا و گردست زیر

نداند ماند احوال این دود و گرد | که هست آسمان بازمندی در نورد (۳)

اگر آسمان با زمین ساختی | زما هر زمانی نپرداختی

نظامی گره برزن این بند را | مترس و مترسان دلی چند را

---

(۱) ب — ارزیدی آب و دگر ॥ (۲) ب — باشم دلیر ॥ (۳) ب — هم‌نبرد ॥

۳۳۴۹ — ۳۳۶۸

مگر هرکه درگذرد آن راه بدس   فرامش کند راه گفتار حواس

اگر گفتنی بودے این قصّه بار   نهفته نماندے درین پرده راز

نهار[1] سکندر چو از باد سحب   نه لک اوفتاد از[2] گدائی درجب

زدند از کمرهای زرکار از   یکی میهد زرّین سزاوار او

بوید[3] درویس زکافور پر   نه ندای[4] ندون برآموده در

و زاند دی مسگ و کافور و عود   نحوی شده موج طوفان دود

رودنی[5] که عطرش کفن سای کرد   نمانوت زرّین درش جای کرد

چو بی مرد و اندام چون سدم سود   کفن عطر و تابوت زرّین چه سود

ز تابوت فرموده شهر بار   که یک دست اورا کنند آشکار

در آن دست خاک تهی ریخته   منادی زهر سو برانگیخته

که فرمانده هفت کشور زمین   همین یک دین آمد ز شاهان همین

ز هرگنج دنیا که در بار بست   بجز خاک چیزے ندارد بدست

شما نیز چون از جهان بگذرید   ازین خاکدان بهره خاک برید

سوی مصر بردندش از شهر زور   که بود آن دیار از بداندیش دور

باسکندریّه اش وطن ساختند   ز بیدین بیخته برداختند

بوادی در ایوان آن بحلگاه   نهادند زیر زمین تخت شاه

رداع جهان هیچکس جان نبرد   کس این رقعه تا از[6] نهانان نبرد

ندارد جهان دوستی با کسے   ندانی درو مهربانی بسے

بحاکس پرورد و کشد زار   در دخمه کردند بروی قرار

---

(۱) ن — نهاد ॥ (۲) ن — آن گدائی درجب ॥ (۳) ن - بربدے ॥

(۴) ن— ندادا ز— درویس ندیدا برآموده ॥ (۵) رودنی ॥ (۶) ن— تا خود ॥

۳۳۴۸ — ۳۳۳۰

بزرگان اگر دست بوس آورند | بدرگاه اسکندروس آورند

همه زیور روم شد زاغ رنگ | بروم اندر آمد شبیخون زنگ

همان نامهٔ شه که بنوشت پیش | بمادر سپردند بر مهر خویش

چو مادر فروخواند هم نامه را | سیه کرد هم جام(۲) و هم جامه را

ز طومار آن نامهٔ دلکشی | چو طومار پیچید بر خویشتنی

ولی گرچه شد زور در وی تباه | سر خود بپیچید ز اندرز شاه

نیامدش خشنودیٔ جان او | نگهداشت سوگند و پیمان او

پس شاه او(۳) بر جهاندار زیست | همه سال خون خورد و خون می‌گریست

چو شد کار او نیز هم ساخته | از و نیز شد کار پرداخته

معنّی بدان ساز غمگین نواز | درین سوزش و غم مرا چاره ساز

مگر کز نک آواز رامش فروز | مرا زین شب تیره آری بروز

نالیدن اسکندروس در وفات پدر و ترک کردن پادشاهی

پس از مرگ اسکندر اسکندروس | در آشوب شاهی بجنباند کوس

اگرچه ز شاهان فرورر نیست | چو او کس بنامه سزاوار نیست

درین ملک ده روزه رائی نداشت | بجز زین نواها نوائی نداشت

بنالید چون بلبل دردمند | که زیر اوفتد از شاخ سرو بلند

چو آهو بره کو درآید بخواب | کند آتشی(۴) مادرش را کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد | که با آن ولی‌عهد بندند عهد

---

(۱) ب — جان || (۲) ب — بیر او فراوان نزیست ، همه سال خون خورد و خویش || (۳) ب — بجنباند — برد نیز || (۴) ب — سینه ||

۳۳۸۷ — ۳۴۰۳

بمهمانیِ بزمِ سلطان شدن — بسازد بره (۱) دربسیجان شدن

چو سلطان صلا دردهد گوش کن — میِ تلخ بر یادِ او نوش کن

سکندر کران جام چون گل شگفت — بشد جام بر یادِ او خورد و خفت

کسی کو که آن می خورد نوش باد — بجز یادِ سلطان فراموش باد

مغنّی بلک امشب برآوازِ چنگ — خلاصم ده از رنجِ این راهِ تنگ

مگر چون شود راه برمن فراخ — برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدنِ نامهٔ سکندر بمادرش و آگاه شدنش از وفاتِ اسکندر

زمستان چو بندد کند دستبرد — فرو بارد از ابر باران خرد

گلو گیرد آواز را از عذار — لعابِ زجاجی دهد روزگار

در و دشت را شبنم چرخ کور — کند ایمن از نفت و نابِ تنور

ببندد گذرهای خلاب‌گیر — بیخِ خرد کرده دهد زمهریر

جوانمردیِ باغِ پرداخته سنج — شود مفلسک (۲) از کیمیاهای گنج

دهد آب رنگان فروشانِ دی — سفالینه هم را ز ریحانِ می

همِ جامِ دهقان چو آید بجوش — قصب افکند بر بسیمینه‌دوش

غزالان که در نافه مشک آورند — کبابِ بر و نقلِ خشک آورند

نشینند شاهان برامشگری — خورند آبِ حیوانِ اسکندری

چه گفتم دگر ره چه راز از سخن — چه یاری برآراست چرخِ کهن

چو ز اسکندر آمد بروم آگهی — که شد عالم از شاهِ عالم تهی

ملوکِ طوائف زهر (۳) کشوری — بدیدند گیتی ندارد سری

(۱) ن — بره‌سهل و آسان — بره در تبرسان ॥ (۲) ن مفلس ॥

(۳) ن — بهر کشوری * نشستند و ॥

همان به که پیش از ره انگیختن | شوم دور ازین جای خون ریختن

ندارم سر تاج و سودای تخت | که ترسم درآید شبیخون سخت

مرا چون نهد در مغاک افکند (۱) | کفی خاک را زیر خاک افکند (۱)

درین غار چون عنکبوتان غار | ز زور و مگس چند گیرم شکار

یکی زیر خارا نشست آورم | دران زیر تنها نشست آورم

باشک خود از گوهر جان پاک | فروشویم آلودگیهای خاک

بپیچم سر از هرچه نپسندنی است | ببخشم هرآنچ آن نپسندنی ست

شوم مرغ و در کوه طاعت کنم | بتیغ گناهی قناعت کنم

چو هنگام روشن درآید فراز | کنم در فرشته دری در نیاز (۲)

بآسانی از رنجها بگذرم | که دشوار میرم چو آسان خورم

چو از مرگ بسیار یاد آوری | شکسته نباشی دران داوری

وگر داوری تلخی مرگ باد | بدشواری آن در نوای گشاد

سرانجام در زیر کوهی نشست (۳) | ز شغل جهان شست یکباره دست (۴)

دل از شغل عالم بطاعت سپرد | بدین زیست گفتی نشاید که مرد

نوندرای خواب از سر دین خویش | مگردان ازین شیوه آئین خویش

که در عالم این چرخ نیرنگ ساز | نه آن کرد کو را توان گفت باز

بسا نوشدارا که در چاه بست | بسا گردنا را که گردن شکست

---

(۱) ن — افکند || (۲) ن — نور || (۳) ن — زبر || (۴) ن — داشت ||

(۵) همین بیت در نسخهٔ ایران اگرچه لفظ دین مرقوم نه * اما در دیگر نسخها بدین اسلوب * نوندرای خواب ازین زیر خویش * مگردان ازین شیوهٔ نازیر خویش * ؟ ||

در گنج بروی گشاده بار | بجای سکندر نبودش شمار
ملک زاده را عزم شاهی نبود | که در وی خرد را تباهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست | که (۱) بر هر صفی شغل دارند راست
که بر من حرام است می‌خواستن | بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست | که این رشته را سر پدیدار نیست
به ماهم گمان بد که گردد چو سنگ (۲) | به خورشید کافتد بکام نهنگ
گمانم بدی کان جهانگیر شاه | بزور جوانی کند عزم راه
فرومانده ادوار و اورنگ او | پدر را سوی دخمهٔ تنگ او
من از خدمت خاکیان رسته ام | بایزد پرستی میان بسته ام
بدین سرسری ملک (۳) ناپایدار | چگونه توان کرد پای استوار
همانا که بیش از پدر نیستم | پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر | نه زو بهتر آرای و نه دیرتر
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی | که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقهٔ هفت جوش | بران تخت (۴) زر شد جهان تخته پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم | ز تخت (۵) کیان دیده بر دوختم
نشستم بکنجی چو افتادگان | بغمخواری جان آزادگان
هوسهای این نقرهٔ زر خرند | بسا کیسه کز نقره و زر درند
چو پیمانه پر گشت پر پر کنی | بسر در کنی هرچه در سر کنی

---

(۱) ن — که بر خویشتن شغل دارند کهتر برین است || (۲) ن — زرنگ || (۳) ن — پول (۴) ن — تاجور || (۵) ن — تخت کیان تخته بر ||

۳۶۰۴ — ۳۶۲۱

سخن چون بانجا رسانید سار — سخنگوی مرد از سخن ماند سار

بپالود روغن ز روشن چراغ — بفرمود کآرند سیبی زباغ

بکف برنهاد آن نوازنده سیب — بدو نیز همیدان جانرا فریب

نفس را چو زین طارم نیلرنگ — گذرگه درآمد بهنجار تنگ

بخندید و گفت الرّحیل ای گروه — که صبح مرا سر برآمد ز کوه

ز مردان پاک آمد این جان پاک — سپردم دگر ره بمردان پاک

بگفت این و بنورد یک آه سرد — برآورد گردون ازو نیز گرد

چو بگذشت و بگذاشت آسیب را — بیاران بینداخت آن سیب را

معنّی بدان نغمهٔ[(1)] جان نواز — برآهنگ ما نالهٔ نو نسار

که گشتیم چون بلبل از ناله مست — بدان ناله زین ناله داریم دست

الخامس روزگارِ هُرمس حکیم

چو هُرمس بدین ژرف دریا رسید — رهی دید کز وی رهائی ندید

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی — که کالای گیتی ندارد بسی

چه باید گران باری ساختن — چو باید بدریا درانداختن

جهان خانهٔ وحش بود از نخست — درو بانوان هر گیاهی که رست

زکوه گران تا بدریای ژرف — دد و دام بر شد ز باران و برف

چو شد آهو و گور و آدم پدید — گریزنده شد گور و آهو رمید

من آن وحشیم[(2)] کز سر رنج و زور — بپای خودم رفت باید بگور

درین ره پناه خود از هیچ کس — ندارم بجز پاک یزدان و بس

---

(۱) ب — نالهٔ (۲) ب — آهوی وحشیم ﮬچو گور — آن وحشی آهوم کو رنج — آن گورِ وحشیم ||

معنّی دلم سیر گشت از نفیر | برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیرم آید بگوش | وزین ناله باز گردم خموش

انجامیدن روزگار ارسطاطالیس حکیم

سکندر چو زین کهنه بگشاد بند | برافکند بر رخش گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او | دران پویه گشتند همراه او
ارسطو که وامانده از ان آفتاب | از اندیشه دست بر خود بتاب
سیاهی بپوشید و درغم نشست | چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی (۱) | طبیعت درآمد بنالندگی (۲)
نشستند شاگردان گرد او | از استاد او تا بشاگرد او
چو دیدند کان پیک منزل‌شناس | بمنزل شود بی رومان پاس
خبر بازجستند ازان هوشمند | که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان | کزو دور شد هر کسی را گمان
شمارنده راه دیگر سرای | چنین گفت کاخر نبود رهنمای
بسی رهبری در فلک ساختم | درین دل که من پرده بشناختم
چو خواهم شد اکنون بناچارگی | درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خوانده‌ام | رصدبند هفت آسمان خوانده‌ام
چهل منزل از دانش آراستم | بدستم درو هرچه میخواستم
همه در شناسائی اختران | فروگفتم احوال هر یک (۳) دران
کنون کز یقین گفت باید سخن | رها کن رصدنامه‌های کهن
بمردان پاک خدا آگهی ست | که این خوان پوشیده بی (۴) ناگهی ست

---

(۱) ب — بالندگی ॥ (۲) ب — بالندگی ॥ (۳) ب — گردون ॥
(۴) ب — ارنان ॥ (۵) ب — فریدنده ॥

انجامیدن روزگار والنمن حکیم

چو والنمن را سر درآمد بخواب	درآویخت کسدی بدریای آب
نشسته زدنقان باربکرش (١)	نباریگری چون ولمك در سرش
چو بر بادوان یافت بمار دست	بدومند را بادوانی سکست
ز بدروی طالع جمر بارجست	بناهای اوباد را یافت سست
ستاره دل از داد برداشته	ستمگر شده داد بگذاشته
بدان همنشینان که بودند پیش	جمر داد ز اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کامی مباشید کس	ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرّخ پی اند	ز یا فرّخی بدر حالی بدند
چو بر من اومید دیر ستارگان	بود دور دور ستمگارگان
شمار ستم تا بماند بسر	نگیدی بماند کسی داد گر
چو بار اختر سعد یابد فران	ندیکی رسد کار نیک اختران
ولمك بارسیده بدان بارگست	وزوهای ما باری اندربوشت
چو گفت این نیاهنده را کرد یاد	فرو بست لب دیده بر هم نهاد
معدّی در بن بردهٔ د رسال	دوانی برادگفر و با آن نهال
مگر با دواهی چندان نالهٔ	فرو بارد از اشك من ژالهٔ

انجامیدن روزگار بلنماس حکیم

بلنماس را چون سرآمد زمان	چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اندك فرار	بجای دگر میکنم برکنار

---

(١) ن — باربکرس ||

تمنا پذیر چون عزم راه آورند | بپاکیّ یزدان پناه آورند
درین گنبدش خواب خوش مایبرد | سخن را چه زادم (۱) که او بار برد
معنّی سرآرای لحنی درست | که رود بدم راست او نارسست
بدان لحن بردن توان نامداد | همه لحنهای جهاندرا زیاد

الخامس روزگارِ افلاطون حکیم

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت | که ما نیز در خاك خواهیم خفت
جهان شد حکایت درین مرز و بوم | که بالغ‌ترین کس منم ز اهلِ روم
چو در پردهٔ مرگ ره یافتم | ز هر پردهٔ روی برتافتم
بدان طفل مانم که هنگامِ خواب | بگهوارهٔ خوابش آید شتاب
بجنبش همی رهنمون آیدش | نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبعِ مخالف نهاد | که آب آمد و آتش و خاك و باد
چگونه توان راستی یافتن | ز کژّی (۲) چه باید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست | که بنیادش اوّل نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سالِ من | بده سالهٔ ماند احوالِ من
همان آرزو خواهم در سرست | کهن من شدم آرزو نو ترست
بدین داستان چون زمانی گذشت | فلك فرشِ او نیز در هم نوشت
معنّی بیاد آر بر یادِ من | سرودی بر آهنگ فریادِ من
بکن سازم از سادگی این سرود | مگر بگذرم زآبِ این هفت رود

---

(۱) ن — خندانم او || (۲) ن — ز کژّی بباید عنان — بباید عنان از کژی ||

۳۴۷۶ — ۳۴۹۲

کمرگر (۱) همیشه خمیده بود — فماندور (۲) را قد دریده بود ؟

براروی چرخی فروشان برنگ — بود چرب و چربی ندارد بسنگ

همه سال محمل‌کش بار گنج (۳) — نیاساید از خدمت درد و رنج

چو پرداخت زین نفس پرکار او — کشیدند خط بر سر کار او

معنّی در آور سرم را ز خواب — بابریشم چنگ و رود و رباب

مگر کآب آن رود چون آب رود — تسکین (۴) کسی بری آرد فرود

انجام روزگار سقراط حکیم

چو سقراط را زندگی آمد فراز — دو اسبه به پیش اجل رفت باز

شنیدم که زهری برآمیختند — دهان از دلش در گلو ریختند

ز زهر گوارش چو شد دردمند — بسوی سفر مهره زد بلند

چنین گفت چون مدت آمد بسر — نشاید شدن مرگ را چاره‌گر

درین خوان (۵) که افسرده گردد ز جوش — چه زهر هلاهل چه داروی نوش

همه زیرکان گرد بالین او — نشستند هریک برآیین او

چو دیدند کان مرغ علوی خرام — برون رفت خواهد بُرونی ز دام

بسقراط گفتند کای هوشمند — چو بیرون شود جان ازین شهربند

فرماید از جنس اعضای تو — کجا به بود ساختن جای تو

تبسّم کنان گفت کای دیگراد — که بر زندگان دل نداند نهاد

گرم باز یابید گیرید جای — بهر جا که خواهید سازید جای

---

(۱) ن — کمان ॥ (۲) ن — فنا و زراعت — فنادور ز آفت ॥
(۳) ن — بارسنج ॥ (۴) ن — تسکین و دری برآرد سرود ॥
(۵) ن — خون ॥

گلین خانۀ کو سرای منست ‖ نه (۱) این هیکلی از برای منست

ببین هفت هیکل که دارد سپهر ‖ سرم هم فرودآید از راه مهر

من آن اوج (۲) گردان بنا خسروم ‖ که در خانه می آیم و میروم

گهی در حرم غنچۀ را نکاح ‖ گهی بپرم طوطی را سباح

پری وارم از چشمها ناپدید ‖ بهر جا که خواهم توانم پرید

شد آمد بهنجار زمان کی کنم ‖ زمانرا کجا پی بهم پی کنم

چگونه نهم بر سر سدره پای ‖ چو خواهم کنم در دل ذره جای

نشیب و بلندی توانم گذشت ‖ هم الماس دریام (۳) و هم خضر دشت

جهان هرچه بادی در ایوان من ‖ بهی همنشین نیست بر خوان من

من ایدم (۴) که خواهم شدن برقرار ‖ درون دان زمین هرچه ماندند یار

چو گفت این برتنم بآواز درم ‖ سوی همرهان بارگی کرد گرم

برآسود زآسودهای جهان ‖ که خستی نبود مرگ با همرهان

معنّی بیار آن نوای شگفت ‖ گروهی رها کن که خواهم گرفت

وگر زآن برتّم شوم خفته بتر ‖ ببینم مگر خواب آشفته بتر

انجامین روزگار فرفوریوس حکیم

چو آمد گه عزم فرفوریوس ‖ بنه بر شتر بست و بنواخت کوس

بهمصحبتان گفت کای باغ نغز ‖ که زیشان چشم سبت (۵) و منشور مغز

چو پایندگی نیستش در سرشت ‖ چه بارِیک دوزخ چه روشن بهشت

ز دانائی ما بشد ما را هراس ‖ که از رهرو ایمن بشد رهشناس

---

(۱) ن — چندین هیکلی دان که جای ‖ (۲) ن — اوج گذر از اوج گردون ‖ (۳) ن — دریا و هم ‖ (۴) ن — آیم ‖ (۵) ن — گلزار

۳۵۱۰ — ۳۵۲۷

گساىدىۀ رارِ همىـ احىران — ولاىـ حداوىدِ هسىم وران

دسىدىدۀ ىرمِ كسرى و كى — ورىدىں كمر شاهِ (۲) ىدرورىى

ادىس حقّۀ دوسداروى عهد — و رو رىدہ اىں چرخ ىدرورہ مهد

رشدراىدىع چسمۀ دوسِ او — شدہ گوشِ (۳) حاں حلعہ در گوشِ او

چو ىرمے ىرآراىد ار ىامداد — ىسىدىد دراں ىرم چوں كىعىاد

دراں انگىىں حاىه ىىدى چو ىحل — ىحوس آمدہ دوىدوىاںِ ىحل

كه هر دوىدوے ىعرهىگ و هوس — ىسا دوىدوں (۴) را كه ماىدہ گوش

ىسىىه ىرگوىه گوهر كسے — دراىگىحته آىے ار آىسے

ملك پرورانے ملائك سرشىـ — كلىدِ درِ ىاعهاى ىهسىـ

ورىرے ىه ىر ىدس ار ىطام — ىاكفىِ الكفانى (۵) ىرآوردہ ىام

چو شه حوں ملكسه ىود ىسىگير — ىطامے (۶) ىودم ساىه اورا ورىر

ر هر كشورے كردہ شحصے گرىں — همه اهلِ داىس همه اهلِ دىں

چو گل حوردنِ ىادہ شاں ىوسحىد — چو ىلىل ىمسىى همه هوسمىد

همه ىىم هسىار و شه ىىم مسىـ — همه چرب گىار و شه چرب دسىـ

كه دارد چىىں ىرمے ار حسرواں — حر او هم ملك هم حهاں پهلواں

درىں ىرم كآشوب را كار ىىسىـ — حر اىں ىامۀ ىعر را ىار ىىسىـ

---

(۲) ں — ىرو — صفت ‖ (۳) ں — گوشِ او الىح ىوش اوالىح شدہ گوش او حلقۀ گوش شدہ ىوش حوں حلقۀ گوش و در ىسحۀ آىراں ىىه شعر ىدىں اسلوب سىـ * ادىس حسىۀ ىوشداروى دور * دلس رهرہ گو رهرہ ىاشد ىدور * رشدرىدىع حسىۀ دوشِ او * شدہ حلقها حلقۀ گوشِ او * ملک رد ىرودى ر راى حرد * اراں حلقۀ گوس او طوق حود * (۴) ں — ىكىداىرا ‖ (۵) ں — الكفاىه ‖ (۶) ں — ىطامِ دوام ‖

درآمد بدو تیر طوفان خواب   فروبرد چون دیگران سر بآب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت   که اُستاد دانا بدیشان چه گفت
معمّی رهِ را مسیحا نثار   نوازش کنم زان رهی جان‌نواز
چنان زن نوا از نیی با نصد   که در بزم خسرو زدی باربد

(۱) انجامش روزگارِ نظامی رحمة اللّٰه علیه

نظامی چو این داستان شد تمام   بعزم شدن تیز برداشت گام
نبس روزگاری فرین درگذشت   که تاریخِ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال   که برعزم ره بر دهل زد دوال
چو حالِ حکیمانِ پیشینه گفت   حکیمان بتحقیق او نیز جفت
ودیعت خود را بدگاه رحیل   گه از ره خبر داد و گاه از سبیل
بخندید و گفتا که آمرزگار   بآمرزشم کرد امیدوار
زما رحمت خویش دارید دور   شما و ین (۲) سرا ما و دارالسّرور
درین گفتگو بود خوابش ربود   تو گفتی که بیدارئیش خود نبود
معمّی رهِ را همین آورید   که غم شد نهانان و شادی رسید
زوده رهی زن (۳) که بر رود ساز   خو عمر شهنشاه باشد دراز

دعای پادشاه سعید رحمة اللّٰه علیه

گر این نخوران راسند روزگار   خرد باد بر شاه ما یادگار
دعا باد شه را بنیروی بخت   بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک نصرة الدین که چرخ بلند   بدو داد یاری خود را کمند

---

(۱) این داستان در نسخهٔ ایران نیست ॥ (۲) ن — شمارند مارا زدار الخ (۳) ن — رو ॥

فرستاده ام هر دو را نزد شاه   که ناموس را درج دارد نگاه

عروسی که دور از زمادر بود   نه از پرده‌دارش برادر بود

بدانید چو آید بر شهریار   چنین پردگی را چنان پرده‌دار

چو من دُرّ خاص تو جان داده‌ام   جگر بند با جان فرستاده‌ام

چنان بازگردانش از نزد خویش   کز امّید من باشد آن روی بیش

مرا با بدیها سر آمد سخن   تو دادی دگر هرچه خواهی بکن

درین داوری بخت یار تو باد   سعادت مددبخش کار تو باد

بکام تو بادا زمین و زمان   ز تو دور بادا بد بدگمان

در نصیحت فرزند خود گوید (١)

خردمند و بیدار باش ای پسر   بیاری مبر عمر خود را بسر

ببین بار رنجی که من کاشتم   چه بهره بود زآن بر به برداشتم

تو بهر از علم بر بلندی رسی   به از خانهٔ هوشمندی رسی

محمّد بدان کرده ام نام تو   که محمود باشد سرانجام تو

چو من نام نیکت نهادم نخست   بکن نیکنامی تو خود بر درست

بنیکی بر کاری برافروز رای   کزان کار خشنود باشد خدای

مرا چون توئی گوش بر هیچ نیست   ترا چون منی هست اگر هیچ نیست

بیاد آور آن تاریخ هفت سال   که بر چشم ما چون گذشت آن خیال

و زان پس تو اندرزها کردیم   بفرّخ بناموس پروردیم

وزان چارده ساله گشتی بیار   چو ماه شب چارده جلوه ساز

---

(١) این داستان در نسخهٔ ایران باواخر جلد اول است ||

بدان تا جهان را تماشا کنند ‏ ‏ ‏ ز صد بندگی کوه و دریا کنند

گهی تاجش در طراز آورند (۲) ‏ ‏ ‏ گهی در حبش درکنار آورند (۳)

نشسته جهانجوی در ملکِ خویش ‏ ‏ ‏ جهان ملکِ آفاق آورده پیش

بمعموری این نامهٔ دلنواز ‏ ‏ ‏ درِ هفت کشور برو کرده باز

بنو مجلس شاه خرّم شده ‏ ‏ ‏ تصاویرِ پرگارِ عالم شده

توئی وارثِ بزمِ کیخسروی ‏ ‏ ‏ بیاری تو نسبت دولت قوی

نظر کن درین جامِ گیتی‌نمای ‏ ‏ ‏ ببین آنچه خواهی زگیتی‌خدای

جمالِ چنین جلوه‌ی دادهٔ ‏ ‏ ‏ دهد مژده شه را بشهزادهٔ

زمین برچنان درگشاد این کلید ‏ ‏ ‏ که دُرّی ز دریائے آمد پدید

که تا مثل زو صبح برجست عاج ‏ ‏ ‏ چنان دُر نبودست (۴) در هیچ تاج

چو مهد آمد اوّل بنقد برکار (۵) ‏ ‏ ‏ اگر مهدی آید شگفتی مدار

برآرای بزمی بدین خرّمی ‏ ‏ ‏ کمر بند چون آسمان بر زمی

چه بودے که در حلقه این درگاه ‏ ‏ ‏ مرا ملک زمان دادے اقبال راه

مگر زان شهی بزمِ آراسته ‏ ‏ ‏ زکارم شدے بند برخاسته

چو آن یاوری نیست در دست و پای ‏ ‏ ‏ که در مهدِ مینو کنم تکیه جای

فرستادنِ جان بمینوی پاک ‏ ‏ ‏ به از زحمت آوردنِ تیرهٔ خاک

دو گوهر برآمد ز دریای من ‏ ‏ ‏ فروزنده از روشنان رای من

یکی عصمتِ مریمی یافته ‏ ‏ ‏ یکی نورِ عیسی برو تافته

بخوبی شد این همچو بدرِ منیر ‏ ‏ ‏ چو شمس آن برومندی بے نظیر

بنوبتگهِ شه دو هندو غلام ‏ ‏ ‏ یکی مقبل و دیگر اقبال نام

---

(۳) ن — آورد ॥ (۴) ن — نبند ॥ (۵) ن — بندبر ॥

۳۵۷۸ — ۳۵۹۷

کتاب گران‌مایه داری چهار | جداگانه هر یک ز ما یادگار
بر او در چهارست و پنجم توئی | گران جمله ارکان شد انجم توئی
همه کار از داوری دور کن | به دستوری چاره دستور کن
کلیدی که آنرا کنی بازجست | ز عنوان این نامه یابی درست (۱)
اگر نیک یابی درین پرده راه | برومند یابی بدین بارگاه (۲)
بهر جا که باشد ترا راه و رخت | دعای منت باد و آمین ز بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد | وجود نظامی بدو زنده باد

در بیان خاتمهٔ کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه | ز گوهرخران گشت گیتی ستوه
میان بست هر یک بگوهرخری | خریدار گوهر بود گوهری
من این گوهر آوردم از ناف سنگ | بگوهرفروشی برآرم بچنگ
نه از بهر آن کانچنین گوهری | فروشم بگنجینهٔ کشوری
بکار و بیع قفلداران گنج | طمع دارم اندازهٔ دسترنج
فرومایه‌دان از بهر کم بیش نیست | فروشنده با مشتری خویش نیست
نیوشندهٔ یار خودم بهوش | کزو نیک شد نام گوهرفروش
بسفتن در گنج پرداختن | جواهر بدریا در انداختن
از آن به که در گوش یابد مغز | گشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشنده باید نخست | گهر بی‌خریدار ناید درست

(۱) در نسخهٔ ایران بعد از این سه شعر زائدست * جو از نیمهٔ نامه پرداختم * سریری بپایان این ساختم * درو یادگاری ز شهر تو خاص * که خوانندگانش از بند یابند خلاص * همه پادشاهی و پیغمبری * دران یاد کردست اگر بنگری * اگر زانکه یابی درین پرده الخ — (۲) ب — بارگاه ||

۳۶۴۸ — ۳۶۳۲

دگر باره اندر تو[1] ساختن — سهی سرو را سر برافراختن

وزین رشته در رشته افزودنست — بتو نیز گوهر برآمودنست

بهر[2] بارگاهی[3] که شایسته بود — خبر دادمت زانچه بایسته بود

چو شاخِ برومند بالا کشید — درختی بسرسبزی آمد پدید

چه حاجت بدین زور[4] یاری ترا — خدا خود کند کارسازی[5] ترا

هزار[6] میوه کز معدنِ جوف رست — بپی و استخوان کرد زاوّل درست

چو از پوست وز استخوان درگذشت — بآگندنِ مغز مشغول گشت

همان طفلِ پروردهٔ هوشمند — چو سر برزد از جیب دانش بلند

فرس در دبستانِ عالم نباخت — که از آب و از باد و آذر شناخت؟

چراغِ فروزان شده دلگشای — ز صورت سوی معنی آورد رای

تو نیز ای چراغِ برافروخته — ز من درسِ دانش درآموخته

ز صورت بمعنی گراینده باش — درِ بستگی را گشاینده باش

بصیدِ ریاضت برانگیز رخش — که رنجِ ریاضت بود گنج بخش

اگر چند دانی هنرها بسی — گرانسان هنرها ندارد کسی

سخن پروری مایهٔ اصلِ تست — سخن را مکن زور بازار سست

جوانیّ و سرسبز و روشن ضمیر — مشو در جوانی چنین گوشه گیر

---

(۱) ب — اندر من ॥ (۲) در نسخهٔ ایران بعد از این بیت این بیت هست * وزین هفده حاصل آوردن بدست * شدن هفده ساله بزین سان که هست * امالقط ساله متروك العلم ॥ (۳) ب — کارگاهی بارگاهی جایگاهی ॥ (۴) ب — دور — دیر ॥ (۵) ب — چاره‌سازی ॥
(۶) ازینجا تا آخر این صفحه در نسخهٔ ایران نیست غالباً الحاقی باشد ॥

هنوزم نه پنجاه بیش از قیاس — صدم (۱) در درآرد (۲) دهد حق‌شناس

هنوزم زمانه به نیروی نیست — بهد در بدامان و دنیا بنیست

ولی دارم اندیشهٔ سربلند — که در صد سران گشایم کمند

چو سر افکنم صید و خود گیرم — خورد شیر روباه و من خون خورم

چو سر شیر را گرده از دنگ برد — چه سود از شکوه کنی شیر خرد

جهانی چنین در غلط باختن — سپهری همین در کج انداختن (۳)

نشست آمد اندازهٔ سال من — بگشت از خود اندازهٔ حال من

همانم که بودم بده سالگی — همان بند با من بنالا لگی

گذشته چنان شد که بادی نشست — فرومانده هم زود خواهد گسست

درازی و کوتاهی سال و ماه — حساب رسن دارد و دلو چاه

چو دلو آبی ارچه ندارد فراز — رسن خواه کوتاه خواهی دراز

من این گفتم و روم این قصه ماند — نداری نمیماند این قصه خواند (۴)

نویسنده‌ای که گو (۵) عم خود خورد — که او نیز ازین کوچگه بگذرد

بگویند که او خون گذشت از جهان — کند چارهٔ خویش با همرهان

یکی زر من نیز در عهد خویش — سخن یاد می‌کردم از عهد پیش

غم رفتگان در دلم جای کرد — دو چشم مرا اشک پیمای کرد

شب آمد یکی ارغنوان آب — چنین گفت با من بهنگام خواب

غم ما بآن شرط خوردن توان — که باشی تو نیز این همرهان

که چون کاروانی درین باختن — همین کار خود باید ساختن

---

(۱) ن — رصد صده (۲) ن — برارد بهد ||

(۳) ن — سر || (۴) ن — راند || (۵) ن — گو ||

۳۶۸۶ — ۳۶۶۸

مرا مشتری هست گوهرشناس | همان گوهر افشاندنش بی‌قیاس

ولیکن ز سنگ‌آزمایان کوه | بپیچ من گروهند چندین گروه

چو لعل شب‌افروزم آمد بچنگ | ز هر سنگدلی گشادند سنگ

که مارا ده این گوهر شبچراغ | وگرنه گرانی برون بر ز باغ

برآشفتم از سختی کارشان | ز بی‌ورزی (۱) تیغ و بازارشان

ز دُر درگذر تیغ دریاست این | بپا کو که تیغ مهیّاست این

چو در تیغ دریا نشستند کسی | خریده چو دریاش باید بسی

بدریا کند تیغ دریا نبرد | که دریا بدریا تواند خرند

هر آوازه کآن شد بگیتی بلند | ز اندازهٔ (۲) بود گیتی پسند

چو بی‌ورزی باشد اندازه را | بلندی کجا باشد آوازه را

درین نکته کز گل دو رنگ را | خوانست پوشیده فرهنگ را

وگرنه زمین دُر بتاراج ده | گهرورد را دانه از باج ده

نه زانست چندین سخن راندنم | همان آب ناوه برخواندنم

که با من جهان سختی میکند | ستورم ستمگرتری میکند

تهی نیست از درّهٔ (۳) خوان من | ز نابدرستی ست افغان من

چو پرکار نشت نباشد درست | قلم چون نگردد ز پرگار سست

عرابی که با تندرستی بود | همه خوردش انجیر نُستی بود

دلی گرچه شد سال بر من کهن | رسد رودی دارگیم (۴) از سخن

ه رم کهن سرو دارد نوی | همان نعره خنگم کند خوش‌روی

---

(۱) در نسخه‌های قلمی غیر نسخهٔ ایران بعد از این شعر است * که بتّاع دُر نه سرهنگی ست * شده را نه دُر در هم‌آهنگی ست * (۲) ن — از اندازه باشد نگیتی ॥ (۳) ن — درّه این ॥ (۴) ن — دارهٔ کم ॥

۲۶۹۷ — ۳۶۴۹

برشادی آوردمش نزد شاه | که خرّم بشهان بود بزمگاه
چو شه دید در گوهرِ دلپسند | پسندید و شد کار گوهر بلند
ازان بیت رومی که باشد درست | هزارم پذیرفته بود از نخست
چو من نُزل در خوردِ او ساختم | بپای وی این در درانداختم
هزارم پذیرفته را داد زود | بسی جامه‌ها نیز در وی فزود
ز مرکوبِ زیبا و صد گونه چیز | همان خلعتِ پادشاهانه نیز
دوصد بیت دیگر ز دیوانِ شهر | نوشتم باو رازِ دورانِ دهر
بدان تا رسانندگان جو بجو | رسانند هرسالی از نو بنو
خدایا جهاندرا بدین گنج بخش | سرافروز چون دیده را از درخش
وملك را بحکمش گرانمایه دار | بدو داد و دین هر دو پاینده دار
مغنّی بیا پردهٔ ساز کن | مرا مست بر از خوش آواز کن
که فارغ شدم من زشغلِ جهان | غم امروز و فردا زمن کن وان

تمّت

۳۷۰۷ — ۳۷۱۸

ازان پس بسیج سفر ساختم / دل از کار بیهوده پرداختم

که ایمن بود مرد دنباله‌کش / ز غوغای این باد قندیل‌کش

نه از درهم و معرفتی حرم / چو می خانه را بحون درزم

گر از پیش کوران ندارم نقاب / ز گور شکم هم ندارم عذاب

گرم نیست پالودهٔ نغز بیش / کنم سیر پالوده را خوب خویش

و گر خشک شد روغنم در دماغ / ز بی روغنی جان کنم چون چراغ

چو از پای دهی گشت طفلی بدم / چو طفل از طپانچه خورم بشکنم

گرم بشکند گردش سال و ماه / مرا مومیائی بس اقبال شاه

خدایا نوازش نقد نکرشته را / برومند باغ هنرکشته را

بی یاری اندر جهان یار باش / شب و روز از دید نگهدار باش

بپایان شد این داستان دری / بفیروز فالی و نیک اختری

جهان در دهم روز بود از ایار / بود نه گذشته ز پانصد شمار

دُری بود با نغمه می سعدمس / بفرّخ‌ترین طالعی کندمس

از آنجا که در معدلان نقش نیست / عجب نیست گر معدل آرد بدست

چو برخواند این نامه را شهریار / خرد یاورش باد و فرهنگ یار

هم این داستان باد ازو سربلند / هم او باد ازین داستان بهره‌مند

نظامی بدو عالی آوازه باد / سخن چند نام او تازه باد

برو باد فرخنده چون نام او / از آغاز او تا بانجام او

چو می (۲) در سفالینهٔ می‌فروش / ز ریحان ریحانی آید بجوش

سفالی ز ریحان برآراستم / ز خار و ز خاشاک پیراستم

---

(۱) ب — بود دو ॥ (۲) از اینجا تا آخر در نسخهٔ ایران نیست ॥

BIBLIOTHECA INDICA

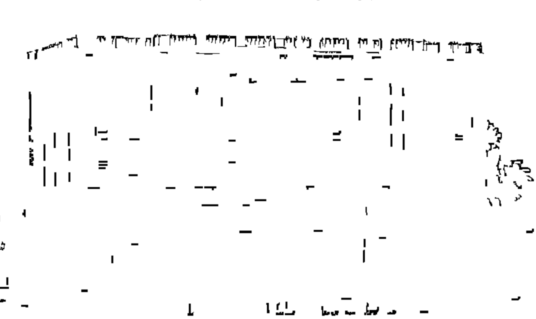
A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL

NEW SERIES No 171



THE

SIKANDARNÁMAH I BAHRÍ,

BY

NIZÁMÍ

FASCICULUS II

EDITED BY

MAULAWÍ ÁGHA AHMAD 'ALÍ,

Calcutta Madrasah

☞ *The concluding fasciculus will contain an Essay by Maulawí Ágha Ahmad 'Alí on the History of the Masnawí of the Persians and the Life and Writings of Nizámí*

CALCUTTA

PRINTED BY C B LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS

1869